

اندیش بلشکر خویش گفت که بیکبار جمله کنبد اما اینها از بچیل محمد و ابوالقاسم بود و دوازده نفر کمان که سر امای القاسم بود و در آنجا
اغزان کاندازی کردند و بیکبار کشتند و از پای آوردند و چون خبر رسید که ملک عثمان و اولادش نیز سپهر و با بنو آمد و گفت
و گفت و هزار لشکر بر دار و باری سپهر ملک اندیش و که ایشان در آنجا غریب میباشند و بسیار لشکر شکستند و ایشان برسد
و سپهر ملک اندیش و در دهگاه با خیل ملک زاده رزم میگردند و در آنجا بود که شکست بر لشکر ابوالقاسم برسد که از شکر آمد و چون
ملک شجاع با پانصد سوار و پیشد خود از سپهر ملک اندیش زدند و انشکر وارد و پیش گرفتند و شمشیر ابدار بر ایشان حکم گشتند
چون شب هر آمد هزار مرد از لشکر ملک اندیش کشته بقی نماند و باقی بصله جمله و مگر از آنکه در دهگاه و در سپهر ملک ثابت ثابت
فرشتا که مال زاده ابوالقاسم بر سپهر اندیش ناخست برده هزار مرد از لشکر او قتل رسانیدند و نگاه ملک ثابت لشکر و شکر و در سپهر
و منوچهر شد چون ملک ابوالقاسم سپهر را از آنجا بریزد و فرقی با ایشان بر نشیند از آنجا بر غز از منوچهر آمدند و شکر گاه کردند
و ملک شجاع با خیل جوانان و مصلح سپهر و با غنا جاسوس بر کاشنه ناسپار فرستد که خبرها معلوم نمایند چنان اتفاق افتاد که
عرض راه بسپه اشام رسید و سپهر را در سپهر و بجا سوسنا از ایشان گذشتند و بطلایه بر غز بر غز و سپهر از ایشان
و اطلبید خبرها معلوم کرد ایشان گفتند در پیج فرقی شهاب طلا نیر سپهر و سپهر با این سپهر و سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر
اگر شما بر ایشان سپهر برید و فرقی و نظرها را با شکر جاسوس از ایشان بگذشتند و ملک ثابت آمد و خبر آمدن سپهر سپهر
بیان کرد الفتن چون در این طاهر با خیل خویش گفت باید از عقب لشکر سپهر و سپهر و لشکر را بر نشانید و نماز خفتن با لشکر سپهر
لشکر را در میان گرفتند و آغاز جنگ کردند از این طاهر و در این ان لشکر سپهر و سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر
بر کشته سپهر و نامد و لشکر شام بر او حمله کردند و سپهر سپهر و سپهر سپهر و سپهر سپهر و سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر
دیدند که سپهر سپهر شدند و بقی فرار کردند چون روز شد بیان کشته شدند و آمدند هفت هزار کس از آن سپهر سپهر سپهر شده
بعد نماند و هزار نفر سپهر شدند و نگاه از این طاهر و سپهر و آن کشتگان را سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر
و با این طاهر و منوچهر لشکر گاه ملک ثابت کرد و سپهر ابوالقاسم از پیش رفت ایشان فرقی امرای و لنت رسانیدند و آنچه واقع شد و
در حضور امیران میان نمود و ملک ثابت جناب اندلس را سپهر سپهر کرده و روز دیگر از این طاهر و لشکر گاه ملک ثابت با شام و سپهر
استقبال انشکر نمود چون آن سر قاهر فرزند سپهر سپهر و اوقات کرد با او و فضیلتهای حضرت امام حسن علی اطراف او و در آن روز
بکر سپهر سپهر ابوالقاسم سپهر سپهر کرد و نگاه از این طاهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر
مال و کشته شدند سپهر سپهر و امیر و کمرها و غصه هلاک شد فاضل سپهر سپهر و سپهر سپهر و سپهر سپهر و سپهر سپهر سپهر سپهر
سپهر
از او استعانت خواستند و سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر
جاسوس ملک ثابت و دمشق بود چون عیبه بن سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر
بمعرض رسانید چون این سخن شنید غضب فریبگر یعنی در ظاهر و پیش ملک ثابت رفت و سنو و خواست گفت و حضرت سپهر
نام سپهر
کر او ای غلام احمد مختار و ای برادرند ما را از کفار و ای یان پادشاه کنند چون اولاد سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر
است کان نور است صلاح لکن لشکر محالف بسیار است و با آنکه مردم سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر
خواهد رفت خود را موقوف دارد تا ملک شجاع سلامت باز آید و او بغنا بل عرب بوقاسد نفر بود که لشکر سپهر سپهر سپهر
ای فریمان نور است پس این سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر
لشکر سپهر
باشد و غلاد چون رخصت گرفت سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر
کنش حکم کند سپهر
استانها و اقالیم و نظرها را سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر

غالباً دفع الدجاجات بکوکوشکان فاعله زهر اسما لها خدمت کار بوده و در عهد پدربنا منبر بخنار و فاللان کفار بخار و ملاک
 با اخلاص چند کرد و چندان از منافقان زاید و زخ فیر سناوه که شرح آن را نتوان نمود و اکنون هشت بر نیشند شمنان و اردو نیز
 که بملک صاحب و الفقار و ماران و روزگار اشرار بر آورد الفصحه و فاعله و با چهار هزار من سونو دفع دشمنان بدین شد شیوه
 مبرهنه نابشر چشم خون ساز سپید از انجا بد مشو بیست فرسنگ راه بود ملت و بود در انتر چشمه مانند نالجا سوسمی که فرستاد بود
 باز اید و ملک خیم خاج با چهار هزار مرد بلشکر گاه ملک ثابت آمد و از هم اشرار هزار و پانصد نفر از انکره که ملک خیم خاج آورد بود
 بر داشتند از عقبه و قارفت و ایت هم کند ابو مخنف او طبعی لایذی که چون جاسوس رفت با باز آمد و بکر باره او را از بلشکر
 عبثه نیز پیغمبر فرستاد که معاول کند که لشکر گاه در کجاست تا فامد و گفت لشکر عبثه و ارض صوب است و از شما خبر ندان و هر شب
 تا مور خود شراب می خورد و شب طلا به پیرن نمیکند و چون این سخن شنید لشکر را بر نشاند چون شب شد انانچمنان را آمد و میان
 گرفتند و در با بر ایشان نهادند شوی و لشکر عبثه افتاد انامون مستکامل عمل افتاده بود انگاه ندیمان با ملک بر گزیدند که چه
 نشسته بر خیز و بخود ای که خروج عراون رسیدند لشکر را تمام بقتل رسانیدند پس انملقو بر جسته نیز در دیو و اهنک درم نمود
 فضا را بملک زاده ابو القاسم و چار شد ابو القاسم کسند از فریوسن بن نجاشه او که بگردنش اندازد انملقو پیش رفت و نمود نیز
 ابو القاسم حواله نمود اما الحمد لله ضری بوی رسانیدند و وطن نیز در پیش ایشان ردیدند ابو القاسم را خشم گرفتند
 کنند و در گردن وی انداختند از خانه نیز در دیو و امر نمود ملازمان دست او را بچسبند بفلانان سپرند بکر باره عمر بخا
 نمود و فایز غاریه را نمر که چون ازدهای مان حربه بگرد تا بد چشمه عبثه رسید و نیز عبثه بعضی از ندیمان وی سناوه
 بودند و با ملک بر ایشان زد و زهر عبثه از خواب غفلت بیدار شد شیخ برداشت و در دیو فاکرد چون نزد ملک تیغ نیز در دیو
 دست اسب و قازالم کرد و ان غضب منولت در خشم شد شیخی بر فرزند انملقو زد که ناسبتر اش بشکافت و بکران را در پیش
 کرده نیز در دیو بکشند و ان شب یک هزار و پانصد نفر اسپر کرده بودند یعنی السیف انهم جان فرار نمودند و ایت که ان
 لشکر چون شکست شد خبر رسید الملك رسانیدند انملقو فریبها لکت رسانیدند بر خود را گفت که رئیس بکر با طلب که
 حاضر شود و زهر کس فرستاد و تلبس از زعبد الملك عرفان او در ند پس او را گفت تو باید با بر اید من رضی جان با پانزده هزار
 لشکر بر داشته از عقبه رفتار و بدو همانان کرده و اگرایت کیندا نلعین همان روز با بر اید مردان و ان لشکر را کور و دانستند
 روز بکر بود غار پیل و در فایز خود را گفت تو با با حقیقت سواران از این بند پان با خبر باید بودن تا ان پیش لشکر مخا انرا انگاه
 با بر اید با ایشان محاربه کنیم الفصحه مرد و لشکر هم رسانیدند جنگ سپهستان ان سرکان که هر امر و در فایز انرا انکاداری
 کردند بیک بار پانصد چوبه شرب سپاس فرزند ند و بیای او لشکر پان را از ایامی را در دند و ان اسکان از نیز سرکان فرار نمود
 و منوجه لشکر عبد الملك شدند در راه سپر او هر و با هزار مرد با ایشان رسید و صوت حال را از ایشان پرسید انچند واقع شد
 بود با و گفت آغاز بر من کرد و گفت چهار هزار مرد ند که شرم ندان بیکه بکر نیز بکر کرد بیکه منم میایم تارفته کلایشانرا
 پانچیم پس انکان نبالا کرد و ایتد مبرفت تا بلشکر رسیدند و کیند و جنگ را ان سر کرد رفتند و حویب کرد تدو قازان خیم
 رفتند و لشکر وی هر وج شدند و ان سرکان دشمن را از خیل و فادور و سپر کرد ندان شب و آمد هر دو لشکر بجای خود رفتند انگاه
 انرا برایشان لشکر بر او پندم باد صرصه نهادند و غار و لشکر او ان سپاراد بدقه طبع و قطع حیات خود کرد ندجا
 ایشان رسید که لشکر در ان است که بیاری سپر هم خود او هر کیره آمدند و سپر هم و در باد و دست نفر سوا شد پیش
 ایشان رفت چون نیز بکد سید علامه ابرهیم از بدخور از ان سب و انداخت پیش رفت کابا بر هم زابو سپید و گفت
 ان من را ایند و همان جنات را املا و فدا و مهلا و مرجا ان جور ظلم لشکر اسلا و خست بود اما طلبید بکست انرا هر دو را
 انکه شرح حال و در فایز غار با و لشکر وی پیش ابرهیم باز گفت و بر کشت و جشارت داد بود فلان منان ان روز از خیل و فاد
 هزار مرد بقتل رسانیدند و نند ابرهیم در سپید و بانکه در لشکر ند و فرقا نا ابرهیم نیز نالک اشرار را که از انرا فاد
 آمد و ابرهیم زارید و ابرهیم چون زخم چیر و فاد اید بکر هیت و گفت ما غاشقیم کشته شدند انما انت شمشیر
 نیز منک منرا مالک بی زخم بر عشق و عالم نبرویم بیرون شدن زو که بر نیز خیم غار ما است و زو بکر نیز ظاهر ناختم انرا

در پیشگاه ابراهیم و سید و لشکر شام نهادند و انجا چنانچه از حضرت موسی ندخورد و ابوالفضل علی بن ابی طالب
ان سپهر را که در فدا کرده با انهمه نسبت سلاح با ابراهیم عرض نمود ابراهیم فرمود که زهر سپهرم و وفای او را سلا با هزار مرد سوار همراه او بفرست
ملک تابش برید عبد الملک مرغان خبر شد هشام سپر خود و قصابین بصره را با پانزده هزار مرد همراه کرد و گفت هر چند خود تر خود را
بر ان لشکر رسانید به منزله آنکه شاید توانید بر حجاز از ان سپهر و مال او بر کرد ایند پس از لعین و زدی بگو بر نشست و از غضب و هیبت
او سلا روانه شد الفصه مؤلف گوید که سید حسن و حمزه و ابوالقاسم تکا کین نزد ملک ثابت رفتند دستوی خواستند که از ابراهیم
ابراهیم بروند پس ملک ثابت ایشان را رخصت داد چهار هزار و پانصد مرد همراه ایشان نمود و روانه ساخت فضا و در راه با ابراهیم
و قصابان لعین و سید و کوه که خیل ان سلا هم هستند که کعب و حشم هر ایشانت گفت باهل شام که بیکر ازنده نکر او بد تا گاه ان
شعبان محمد از چهار جانب ایشان کین کردند و تکا کین دو مپکه سرخیل ترکان بود و پیش افتاد و ان پانصد مرد از چپ او درآمدند
و پانصد چو تیر از پیکان بر انکینا کف دادند و سپه ای از ان لشکر را امپاه کردند و سید حسن در سید و کفنا نا حسن بن عباس علی
و بن یحیی هاشم لعین گفت باهل شام این پسر زاده ابو شرا بسند که بان نهادم از عراق و شام است بیاید تا بر کردیم و بنزیر محمد ابو
هشام در سید حسن و حرم او ابراهیم کرد پس ان روز با اسبها خور و بگره ز نهادند و سید حسن با سپه خویش در میان ابراهیم
در چو تیر شد و سلا با ابراهیم سید و کوه طلایه او زد و او بن فقهه بود پنداشتند که ان سپه اشام است تا انک بر ایشان زد که شما کین
ست چو تیر شد ان الله محمد رسول الله علی بن ابی طالب انگاه دانستند که سپه اسلام است اسیر ایشان زنده و در کاب ان شهر سوار در
صدف شهر مادی را بوسه آمد و سید حسن فرمود که لشکر گاه ابراهیم در کجا است گفت در سر چشمه پس سید بر خست و ابراهیم رسید
با تمامی امر و سپه ایشان از نمودند و سید حسن را با عز از تمام در آوردند و سید صوت حال و بخار نه هاشم و قصابان مجاهدان ابراهیم
پس ان موقع الفصه هاشم و قصابان چون از جنگ سید حسن که بچند روز عرض داد ابراهیم رسیدند و مشورت کردند که اگر با سید حسن
لشکر گاه عبد الملک و هم ما را سرزنش خواهند کرد و اگر بالشکر عراق حرب کنیم تشکل نمیشد که سر خود را با ابراهیم انگاه
سپر طوس هشام گفت که در لشکر با سپه هزار مرد همراه میباشند تمام لشکر عراق پس از کس پیش نیست چرا ما از ایشان باید بترسیم
مگر با ایشان بخار به میکنیم هشام لعین گفت ما را تاب مقاومت ایشان نیست چرا که هر گاه این دیوانه پسر بشرد و مصابا باشد تا ما
و ستم شو چون شمشیر آشبار بید او است چرا ان حرب نباشد ان موقع گفت همانا او را من واکدار بد که من دل شمار از ان ایش
فارغ سازم هشام گفت جواب ابوالقاسم ترا بچیز را که چون کند نامانند از دهان ما حلفه حلفه چینی چینی سازد و میبازان را
یا اهلک در کردن اندازد شما گفت کار او را با سازم و دیگر گفت در میدان شورش و غضب سپهر و از دهای با هیبت و مظفر و نا
غارب کبی است که با حکم کند سپر ملک اسکندریه گفت کار او در من تمام کنم و دیگر گفت که بخار بتر شه سوا میباشد اشجعان و ان شاهباز
بلند بر و از اوج سعادت و شاهزاده آماده سید حسن بن عباس بن علی بن ابیطالب که چون جد خود بود شش بچه خیر کشای بگریز
دندان عربت عجم کشاید کوه البر در نظر او بی نظیر نماید که خواهد شد پس ملک طوس گفت ندانم او من زدی تو بر من کنم
پس ان موقع ابوالفضل در کتف ان مشرکان بدخوش شده انگاه ابو هریره را گفت هر گاه کار اینکوه را بسازیم هم میرویم و اولاد ابو هریر
بیکریم و زنده نزد مروان برویم و بغل دیانیم الفصه بدین ندیدیم های که حاصل منفی شد ندو که سید ابراهیم فرستادند گفتند
ابراهیم را بکوی که کعب و ما را اگر در فاجره نماید باز فرستد اگر ندانسته گاه نا بش که با سپه هزار کس خواهم آمد و بشیر اهلان باز مانده
میکنم چون فاصد گفت پیغام ان لعین را در خدمت ابراهیم گذارید ابراهیم گفت با ایشان بگو که کعب و مال شما حال است که بدین وجه
باز هم مگر میاید و بضر بنوع باز یافت کند چون رسول باز گشت آنچه شهنیده بود بان مدبران گفت مؤلف اخبار گوید که بعد
ان بیست و نه هزار سلا با ان سپهر و مال نزد ملک ثابت رسیدند تمامی احوال را عرض رسانیدند و جاسوس نیز در سید گاه
عبد الملک با تو و بچه هزار عمر و بخار نیز ابراهیم ارند انگاه بعد از بیست و پنج پیش ملک ثابت فضا و از رخصت داد و کسپرا نیز در طوس بر ابراهیم
و باقی پاران خرسنا و ابن زوان که سرخیل بیهذان توان جمله چاکران و اخلاص کیشان اولاد پیغمبر بود ان جوانان هر یک با دو هزار
مرد پیش ملک ثابت رفتند ایشان را همراه محمد بن سید محمد و ملک خاج و ملک ترکستان نیز بود و بر او خویش پوش نگیس و بلایک
را با دو هزار مرد ترک جنگی همراه ایشان کرد و محمد بن سید با ابراهیم مردم مراد از مشو جعنا که نصرت ما شرا ابراهیم شدند بالشکر خود

گفت پاشا اول برودم و خود را بر سپاه عبدالملک بنی کبر ایشان از ما خبر ندادند آرام و فارغ نشسته اند همنان سپاه حضرت پناه
هم بران فرار دادند اول بر خیل عبدالملک بنی کبر ایشان برودن چون منقوش شدند و در پنج سیر راه ششم غنیمت
الملك و سپیدند محمد بن سلیمان باجی از سواران پیش فرستاد و گفت برسد به بیست و کرد این نواحی طلا به باشد ایشان را فرو
کبر بد ناما بر سیم نوشن کبر چون فلک گاه برفت صد سوار از خیل عبدالملک و چهار شده شمشیر بران نهادند و همه را بیدار و زخم فرستاد
مگر چون که بگریختند و فرستاد پیش ساری عبدالملک فریاد زدند که ما صد نفر مرد بر سر غار و قصر از پی علف و منقوشیم ناکاه لشکر
بر مار بچند و شمشیر بران نهادند و راه را کمر کردند و نرفتند مگر و جمله از دست ایشان گریختیم و خود را با پنج سوار سپید
عبدالملك غریز بنی تیمم را طلبیدند هزار مرد با داد و گفت رو بگریختیم شمن که بگریختند از عقب هر سوار لشکر بران گند از تعاقب سپید
چون ساعی بگذشت محمد بن سلیمان لشکر را بچهار فاصت کرد و پنج سوار جانب فرستاد و خود را با پنج سوار مرد با آن ترکان با پستان و علم امیر
تابش را بر پای کردند که ناکاه غریز بنی تیمم در سپید نیز برود و ش نهاد بر ایشان حمله کرد چون دید که ایشان اندک میباشند با
ایشان بنی حارب طعن و ضرب کردند نیزه حواله محمد بن سلیمان نمود نیزه او را بضر شمشیر فلم نمود و نیزه بر چیلو اناموز و که از اسب
در کمر سپید پس بچهار بر کشیدند در مقابل لشکر مخالفان اندوان لشکر را بران گند با لشکر گاه عبدالملك و سپید اشوی غلغل
در لشکر عبدالملك افتاد و از چندین هزار مرد در هم شکستند عبدالملك اعزاز اسب عربی طلبیدند سوار شده و نوشن تکیه بر ترکان
لفظ اندازد و پیش او بیرون آمد و انشیر زبان اعفی محمد سلیمان در مقابل ایشان افتاد و انشیر حارب بچهار و خرگاه انگلیسیان نند که در سر
عبدالملك سپید و انشیری با دو هزار مرد بر ایشان حمله کرد و آن ترکان از آن کان در آری بیرون آری کردند و در حرکت با هم میباشند
انرا لشکر ترکان بشام فرار کردند از میان خرگاه بیرون رفتند و آن ترکان در سپهها افتادند و غارت کردند و نماندند و نماندند
حرب سپید کردند و در بگر محمد علامت ملک تابش را بر پای کرد و از هر جانب لشکر نیز بر علم حاضر گشتند عبدالملك گفت بگریختند این
کبیت و چه ما بر لشکر هزاره داد سواران گفتند علامت ملک تابش است ابتدا هم چو گمانند عبدالملك و گفت که این شمشیر ابوی
تراب یک لشکر و هم شجاعتر و دلیر ترند و بگریختند که چندین کشته اند و میان کشتگان آمدند و یک بگریختند مشاهده نمودند و گفتند
هزار کشته شده بودند بعد از آن عبدالملك سپید را طلبیدند و گفت لشکر فراد و بر بگریختند ما من بشام بر سیم محمد بن سلیمان لشکر را
بچهار فاصت کرد و علم امیر ثابت را بر پای کرد که لشکر بشام بر سپید و در برابر او پستانده منع شده بود نند که با این مردم که بگویند شمشیر
آورده و عبدالملك حرف بنی نصر را با پنج هزار مرد بفرستاد تا کین کامران که در آنند محمد بن سلیمان چون در پستان سپیدان را انداخته بازخواست
جراح بر نه هزار لشکر بشام پند آمد بر محمد که در محله خدای پایاد کرد و نیزه بر چیلوی او زد و از اسب در کرد و پستانده را بگریختند و چون
پند و کشته پند در برابر محمد بن سلیمان آمد نیزه حواله محمد کرد محمد نیزه او را زد کرد محمد گفت اسب بود پند که انحراف زاده سوار بود
که هرگز چنین اسب نماند پس دست با او بگریختند و اگر قهار اسب و کشته بود نیزه در کمر اعضایش در هم شکست و انفور
بر اسب سوار شده اسب خود را بغلام داد پس لشکر شعله بر روی آفرین کردند و نظر هزار نفر نیزه بر چینه دست زدند که از
فورا و رفت دشمن بگور بر او آفرین کرد و در دو سپاه و خیل مطیعان و خیلش بود عبدالملك مرغان چون چنان دور و شجاعان
و بد بگریختند گوی بگریختند و نماند بشام هر دو لشکر در برابر هم ایستادند بعد از آن محمد بن سلیمان بصف لشکر خویش باز رفت
و گفت ای جوان مرغان صواب است که نماند بشام از پنج سوار حشر خضر و بگریختند خضر سپه است و اگر بدانند که ما چه ما بر لشکر هزار
داریم زور آورند و ما را اگر قهار نمانند حال با ملعونان کمان میزند که ما بر ثابت بالشکر خویش همراه میباشند و هرگز که بر حال ما کما
شوند سعی ما هیچ شو پس محمد بن سلیمان با عساکر خود سوار شدند همه شب میزبانند ما صاحب خضر سپید و انت عبدالملك
اسرای خود را طلبیدند گفت ما را باین حاصل شد که این ثابت بن محمد از ثقی است لشکر عظیم باوی خواهد بود از حال خویش باخبر باشد
که اگر دست باید بکن از ما زنده نخواهد گداشت و آنکه برادرش نصر نیزه را از طلبید با پستان هزار مرد بطلا به فرستاد و گفت که
زینهار از خود باخبر باشد که مباد کهین کرده باشند من اندو انچه مالک بخفی ندیدم پستان هزار مرد و بگریختند با پستان خود هم
باه نمود و گفت خود در برابر لشکر ثابت باش تا صبح جمل خود با شمشیر هزار کس و بگریختند پستان میباشند و از ترس از هر سیم انشیر افتاد
کرد و جازه سواری نزد شام اعز بنی نصر و نیزه اعلام کرد بگریختند محمد بن سلیمان و در و لشکر سپیدی از ما نماندند و نماندند

معلوم باشد هر چند در خود را بر نگاه و صوت بر او جرات محمد سبکها از او و و پست است لشکر عبدالملك
 با کبر و مال بی فایده بود و یا صد کس سپهر کرده و از همه راه داشته از سر چشمه خضر سوار شد و رفت تا هشت فرسخ
 لشکرگاه ملک ثابت در سپیدانگاه فاسم پسر عم خود را نزد ملک ثابت فرستاد و صوت جلال را اعلام کرد پس فاسم صرفت با لشکر
 گاه ملک ثابت در سپیدانگاه فاسم پسر عم خود را نزد ملک ثابت فرستاد و صوت جلال را اعلام کرد پس فاسم صرفت با لشکر
 امیر ثابت با جرای خود گفت که این چنین کاری بعد از حضرت امیر المؤمنین در دیگر کسیه با این مایه مردم هر چه لشکر می رود که از صد
 هزار افزون است در چنین چیزی دست نراند نماید بگوید آنکس که بتوان نکره چنان پروردگار است پانچنان روایت میکنند ابو مخنف
 لوطی الاذنی که عبدالله بن مروان بن الحارث بن ابراهیم بن عبدالمطلب را در سپیدانگاه فاسم پسر عم خود را نزد ملک ثابت فرستاد و صوت جلال را اعلام کرد پس فاسم صرفت با لشکر
 سپیدانگاه فاسم پسر عم خود را نزد ملک ثابت فرستاد و صوت جلال را اعلام کرد پس فاسم صرفت با لشکر
 ما را بر او با بد رفت که برایشان حمله کنیم و کار ایشان را بسازیم و پیش پا در رویم پس بر این رضاداد نداد از آنجا آمد امیر بر همه ما برگ
 خود گفت که بیرون ما در این سر چشمه بعد از این چه فایده است که علف ستمون تنگ شد و بد به جرب باید نمود که فردا صبح ایشان
 خواهم که چون روز دیگر شد فاصدگان پیش ملک ثابت آمدند ایشان را اعلام کرد و از محاربه محمد بن سبکها با عبدالملك مروان و گفتند
 شما این مرد ما با بد ما که میآید دشمن بشوید و کین از شما باز خواهد بر همه فرمود که ملک ثابت مگر از حال ما آگاه نیست که سب
 هزار کس در اینجا کین کرده اند و ملک زاده ابوالقاسم در حربه دشمن زخم خورده سبب بود ما اینست که ما بگوئیم انشاء الله بنجد
 مهر سم و صوت حال بد نیز نوبت که گفتیم بگو و هشام ملعون کاغذی نوشت و بفاصله داد پیش امیر بر همه فرستاده اسپر را بکند
 تفصیل که فلان و فلان از آن اسپر است که در فاه بن غار را آورده بود باز فرستاد از اینجا بر و م و پد غار بگویم که کلبه غار را بشو
 شفقت فرماید در میان اینهمه خونها خود بخورد چقدر نشو که هر در کون تو خواهد بود آنکه بر همه گفتند انحر از راه را بگوی که این غار
 میان ما و شما هرگز از نشو نه از برای ملک با شما محاربه میکنیم مصدق ما خون اولاد پیغمبر خداست که از شما باز یافت میکنم ما را
 از ما یک نفر زنده با ستم بغیر از شمشیر میان ما و شما دیگر چیزی نخواهد بود و من بنما ظالمان بر جمع شما واجب است ما را هوای ملک
 ثابت و مروان ملعون را بگوی که حربه را آماده باشد که با ما می آید از آن و اخلاص ایشان حضرت امیر المؤمنین هم عفر بیست
 تو خواهی آمد فاصد گفت و آنچه از امیر بر همه شنیده بود با آن گفت و در زمان ند بهر محاربه کردن مهتره میسر که هر کس پیشند
 ان لعین خود رفتی بیا جا که رفت و جاسوس بر همه را آگاه کرد اینها امیر و صلحت ملک زاده ابوالقاسم را با خبل سرکان فرستاد
 تا در آن سر چشمه مقام گرفتند و از عقب او در فاه بن غار و غیره بظواهر در رسیدند بر همه و سید حسن و فاضل لشکر آمدند
 و بر همه لشکر را تشبیه امیر بر همه و قلمب جنتان دانست که و از لشکر شام سوزی بیرون آمد نام او علنان کوفی خود را
 با هوای کذب پیشو و اول لشکر بر همه غلام خر که بیرون آمد در میدان بگردیدند تا که علنان بعز در آمد و نیز بر همه و غلام
 از اسب کردید و باز بهار خواست ملک زاده ابوالقاسم غلام خود را گفت بیرو و کار او با ملعون را تمام کن غلام بیدار رفت
 چند طعن نیز در میان او بدید شد علنان همین در آمد نیز بر سینه غلام زد و او را شهید کرد ملک زاده ابوالقاسم چون چنان
 دیدانش غضبش شعله کشید به پنداشناقت و کند کشید و در کردن الشقی انداخت هر چند عوث کرد نتوانست که از خانه
 زمین او را بر بکشد عوی بیرون انملق زد که با گردن در هم شکست و بصف لشکر خود باز آمد زیرا که هنوز بصر بود ملک زاده
 ابوالقاسم گفت که هرگز بیوفت انحر از راه در معرکه ندیدم آنکه هشام لعین گفت باهل شام که است که بیدار رود و کار این بولچه
 را بسازد مغرچه گفت من هر چه چون بیدار آمد ملک زاده ابوالقاسم را بپای زنت طلبید ملک زاده خواست که غم روی کند غلام
 وی را آمد و عنان غم مشرک گرفت و گفت ای ملک زاده از ملعون را اندر کینت من میرم و کار او بر تمام میکنم پس غلام بیدار رفت
 با مغرچه حربه کرد که ناگاه انحر از راه حربه بجانب غلام زد بشیرش آمد و از اهل رسانید حربه سمرقند که از ملازمان ابوالقاسم
 بود در کمانداری عدل نداشت در میدان شناخت چون مقابل مغرچه آمد بگری بجان پیوست و بسینه بر کینه انملق زد چنان
 از پیشش بدرفت و آمد بر اسب و کردید و بار دیگر میآید خواستند هم چنین بجان بجان میمانند تا هفت نفر شام را بگری
 خود از پای آورد و دیگر کسی از بیروی بیدار رفت و در آن روز فاصد از نزد عبدالملك مروان رسید نزد هشام ملعون

آمد و مکتوبی را که او در بوق مضمونش اینکے حاج نزد نومباید که حرب نام و موقوف داری بر همه چون از انحال کاھی یافت با امر او
لشکر خود گفت پیش از این بون ماد این دو اسر زین خواب نه مهلم که سپاهی نزد ملک ثابت نماند و دشمن از حال ما آگاه نیست
نگاه خیره کند و افاضل از وی محاسن بر و دست با بند پس نام امر اصول کرد ند و دوزد بگرد و مقابل لشکر شام صف کشیدند
و لشکر با از اسر و لشکر عبدا الملك نیز بغیر لشکر زاید بل از جنل بر همه سپید حسن صلاح در پوشید بمیدان رفت و گفت لشکر
شام بلا خبر بیاید بمیدان اگر در دوازده شبام لعین گفت این سپر زاده ابو تراب است مزاحم کوفی پیش شام آمده است
خواستگه بر دم خون پر ابو تراب زایر بر پیش بر او رخصت داد بمیدان رفت چون برابر پند سپید آغاز سفاهت کرد از کلا
بهموده او در خشم شد نیز بر دهنش زد که سنان نیزه لوفقای سرش بچرخ رفت از اسب و افتاد بر انملعوی پدید آید
دبلا سب و میدان تخت و گفت کشتی پدر مرا که نظیر نداشت سبید گفت نشه نور از نیزه ابو تراب نام ساعی و میدان کوشید
سبید حسن خدای آباد کرد و نیزه بر سپینه بر کینه انملعوی زد و از اسب زد کرد بد و نیزه پدید شد فریاد صیحت انوار در میان
لشکر اشرا افتاد و دیگر بیازت او بیرون نیامد شام طاهر نیزه چون را گفت کار سپر زاده ابو تراب را تمام کن و در بلاد
شام هر کجا را که خواهی شوره انملعوی بمیدان رامه آغاز سفاهت کرد مشاهده از هموده گفتن انشی بر اشفت و نیزه چون
او زد و بدوزخ شافت بعد از آن خون پدید آمد و مدغم این او و سبید هفت طعن نیزه میدانان بکشد نیزه
را افکندند و بیغها بر کشیدند و سبید حسن بیغها که امیر ثابت از امیر بخار باو سپید بوق و او را محمد حقیقه با سپر بخار داده بود
و سبید محمد در حبس سپین از پد خود شاه مردان علی که ضرر بود پس سبید حسن خدای آباد کرده و ان بیغها بر روی او زد و او را آ
بد نیم کرد و بدوزخ شافت پس شاهزاده مبارز خواست بر همه بمیدان رفت سبید حسن را بشکر گاه و مرشداد و از لشکر شاه
رئیس انملعوی میدان انملعوی داشت نیزه بر نیزه بر همه زد و بدست طعن نیزه میدان ایشان زد بد لشکر او و بیغها
بر کشیدند بر همه بیغها که حضرت امیر المؤمنین بمیدانست مبلک خود بر کمر او بسته بود مثل افتاب از غلاف بر کشید و باقی بر او
زد و خدای آباد کرد و تکبیر گفت و شمشیر بر کمر شای زد که سرش پیچید نامم دور افتاد بعد از آن حادثه بر همه بمیدان
آمد و پد خود را بشکر گاه فرستاد و خود مدبظ طلبیده پس بر شای از پد قتل پدر بیرون آمد چون نیزه بدست حارت زد
بازگشت بر شام و گفت کشتی که بر آکر بر دی و لشکر شام او را با پا حاد سوار مقابل میداشتند پس نیزه در بود و جاز
حیدر گزیران مار و زرد عارت تبع زد و بر ازون فام کرد بر همه چون چنان دیدند انسنگه او از پدش شجاع فرستاد
مویان آمده انشعیر از پیش حارت در بود و آغاز بخار بر همه انملعوی گفت با بر همه اگر عقید انملعوی بر طالب امر زد و این
صحر که حاضر بود کاری میکردم که نور اعتر بشد بر همه گفت اینک چاکر انحضرت حاضر است بنا آنچه داری در دی و شجاع
ناد و صف دلیران بر بیستم چیداری هرگز خود نکو بند مردان کار بدله کرد انکه مرد کاری انگاه در میدان با بکد بکر کرد
سپر ابو هر نیزه ملعوی چون دید که سپر شای نیزه ندارد نیزه بوی رسانید ان نعن با بر همه نیزه بکشد طعن وضرب بیکدیگر
زدند و اخر بر همه نیزه بر سپینه ان لعین زد که سنان از پشتش بیرون رفتن بد بخت ان خستکی و زخم تیغ کشید و نیزه
بر همه قلم کرد و نیزه بدست ماضی بوی زلف از اسب و افتاد و جان مالکان و دوزخ سپر شام لعین چون چنان دید که هر
کس میدانان اما لشکر او کشته میشو گفت باهل شام که سبک با رحله کینید امیر بر همه دانست که لشکر بیک دفعه حمله خواهند
او رفت و مرد ایچوان مردان خود را نگاه دار بد که دشمن بیک دفعه هجوم خواهند آورد در این سخن بود که لشکر شام لعین
بیک بار خود را بر قلب پنا بر همه زدند و تیغ و نیزه بر هم نهادند و او ان کرد و در بزرگ پیچید و نیزه جان سنان در خون از کشته
و باز از سر بازی کرد و نقد عمر کرانما به غریر شریف قلب را و اکشته و سبیل خون از کوشش روان شده بود و شامیان
بر خیل عزیمت ارشد لشکر شعبه زلف و عمر که بخار بر بیرون کرد ند چون بر همه چنین دیدند بر کشید که صف مخالفان
از میدان در هم بلون میداد نگاه شمشیر فرد نام از میان بر کشید و خود را بر قلب لشکر زد هر که بر فری زدی ناخانه
زین دشکاف و هر که بر مبارزی جو بخار بر بلونیم ساخته ان د پای لشکر بلان جای هر کس انقصه نیزه ندوی
گشتند تا ایشان را از میان برداشتمند و ان پیغفر بیکر اعنی در فار بخار با جمعی سواران در خیل شام افتاد

وایشان را از آن میگردید بودند تا گاه لشکر و قبا و برآمد و در قبا بقناد انگاه برخواست و شمشیر کشید بیاید و حربه بگرد و وزین را
 از خون احدا کاکون مینماید لشکر اعدا بگردوی در آمدند تا او بزرگترین ملک خنده ابو القاسم با آن ترکان در آمدند و فریب نپسند
 چو نه برین گروه زدند که دور و غار اگر نشسته بودند زانو بکوبید که چهار هزار نامر بصر بزرگان از پای در آمدند تا گاه جوی از سوراخ
 در پیش هشام آمدند و گفتند که حاج بنو مفلح با پیغمبر از سوار اینک در رسیدند هشام بعضی از لشکر را پیش از فرشتا آورد
 آوردند از لشکر هشام و فرستاد که عبد الملك مرغان گفته است که دست از حربه برداری و هر چند زود تر بجزو آنی بهتر خواهد
 بود که می افتاده انگاه هشام امین گفت تا طبل بان گشتن رفتند لشکر بر کردیدند و موجود مشوق کردیدند پس ابراهیم ما بر آن گفت که این
 سکان جمله نکرده باشند و ما غافل از ایشان در فاکت هر حال ما را نیز این زمان نزد ملک ثابت باید رفت و ملک ثابت را از ایدان کاکون
 و خا از ایدان گفت و ملک ثابت محمد بن سیدنا را طلبید گفت بنوا لشکر را بر دار و باهل بن معاون شو که خیل لشکر شما افزون
 بشوند و دشمن بیست است غافل مشواز نکرده شمن پس محمد بن سیدنا همان روز با او هزار سوار و موجود از تو ابراهیم شده نماز شای
 در منزل چله فرود سپیدند لشکر ابراهیم نیز در اینجا رسیدند محمد بن سیدنا و ابراهیم بگذر املا فانت نمودند خاسدی از پیش رفت
 و بشارت آمدن ابراهیم را آورد و مواضات گذشتند زاده رضو ملک ثابت بهان کرد و ناخن برین و در قبا و ملک خنده ابو القاسم
 را باز گفت که با همان بوده کسی اینچنان کاری نکرده انگاه ملک ثابت فرمود تا کج و مال بکوه و قبا و ملک خنده ابو القاسم
 ابراهیم و امر او را در دند انگاه فرمود که شمارا بایند ان لشکر ما را معصوم در اینکار انتقام اولاد شاه و لا پناست پس نصی از آن
 ملا و بجز مینه ثابت فرستاده و با پیرا بشکر و شکر کردند و در آن خیل صد و بیست هزار امرا و مالدا بودند و هر یک را از افعال صد
 باره و فرین سپید و الا آن حربه بچاس بود و زدی بکر ملک ثابت نامی امرا را طلبید و بعد از آن ملو حربه شمن کردیدند و فر
 شد که هر چه شمن همان روز که معصوم و حلیت نزد پل باشد و اعزاز برای سواران بیست است و از آنجا لشکر جمع نمایند و چون بر
 فرار یافت امر ثابت و قبا و فرمود تا باید بروی روان سر چشم و بعد از آن هر یک از امرا که ایند ایشان را جای بنای پس روز دیگر
 و قبا و فریب با او هزار سوار و موجود شد و بان سر چشم مقام گرفت هزار و پانصد خیمه اینجا پیا که در دوازده عقب سید حسن بود
 و در کنار و قبا جا گرفت و چهار هزار خیمه زدند و بعد از آن ملک خم خاج آمد و خاصان خویش و هزار خیمه زدند الفصه بر این
 و جبر پکان بکان میآمدند و جای میگردیدند و بعد از آن ملک ثابت در آمد تا بجز و چشم و بر کریان لشکر خند که کندند و اب
 فرستاد بر آن بیست چند تا که براب شد و امر ثابت ابراهیم چون بیستیدند که در خیل و چشم زینت داده بود بود و قبا و فر
 کرد و موافقت کرد که چون هشام لعین نزد پل رفت و بیست فرسخ هزار سوار پیش پل آمد پتو بیاری ایشان آمده بودند عبد
 الملك مرغان لشکر خود را عرض کرد و بیست هزار مرد بر املا عبد الملك لشکر را هر موجب پل ساله داد و هشام را بر ایشان
 سپیدان کرد و بعد از آن حاج بن موفد را طلبید و گفت که تو را با پیغمبر هزار کس باید رفت که اینجا لشکر گاه بنماید تا با بی
 لشکر لعین بود و ایند پس آن لعین آمد در ده فرسخی در فرجای گرفت و لشکر هشام در عقب از بیست جا گرفت و جاسو
 ملک ثابت بر گشتن و فرستاد صوت حال عرض رسانید تا گاه ملک ثابت ملک خم خاج را طلبید و گفت که ای امیر خوشنوار که
 من کس فرستاده ام تا لشکر بیاورد و عنقریب هر سه را برین سخن بود که لشکر از جانب کوفه بیاید شد چون بشکر گاه در سبب چاه
 هزار کس از خویشان ملک و جابل بیست و هفت بود نزد ملک ثابت رفتند و در و سلام کردند و گفتند و زدیکه ما از کوفه
 بهین آمدیم ملک ما را بان ما شکر از سر از اهلیم خراسان آمد بودند بخدمت بر رسیدند ملک ثابت ملک خم خاج اجز بر کرد و فرمود
 تا آن چهار هزار مرد را پیش ما را بان فرستادند و بعد از آن محمد بن سیدنا و او چهار هزار پیش ما را بان فرستاد و ما را بان پسر عم ملک خاج
 بود و در تر گشتان هیچ کس بغوث و در ناکی او نبود چون بتر پل رسیدند ملک ثابت و امر ایشان را استقبال نمود و محمد بن سیدنا
 و ملک ثابت ایشان را احترام کرد و نصر ما را بان را بان لشکر از اسب خلعت پادشاهانه مقرر کرد و ایند و از هر جانب سخن می
 گفتند نصر ما ملک خم خاج گفت ای برادر ما را بی که طلبید اعلام کن که آنچه کس کشته و چه دادی ملک خم خاج گفت بدان و گاه با
 که بعد از شهادت حضرت ابراهیم مؤمنان هم بعضی از مخالفان لشکر بیست کس بر کشیدند و تمام فرزندان عالم قرار دادند و منافقان
 و موالیان ایشان را در دشمنی بلا بصد ظلم و جفا و از بغل رسانیدند و عورتان و اهل بیت رسالت شکر خیر پل فرستاد

ایشان بوی محار و عاری شمر سواد از کربلا بکوه و شام بر نزل و جمع دوستان در طریقی بجهت بیخ باد ثمنان دین مینو ندیدند
راه و فاجان بکنند ملک ضر چون بوضع اطلاع یافت گفت آنکه که بنیابت الهی اینست ثقات در سبند نیز که انتقام از
اولاد مخالفان پسر کشته اند و اجناسند راوی گوید که جاسوس عبد الملك را بخیل حاضر بود وقت خبر آمدن ملك حار و با فرا
بوی سنانند عبد الملك بعین همشان لشکر را طلبید و شرح احوال ایشان گفت بجای بعین نزل کرد باید فرستاد و صوت حالوا
اعلام کرد تا آن فاصد بعین فرستاد پس از شام از بیاری طلبید و آن طغاک بعین خصم ال محمد بود عبد الملك ملعون نصر بن خنیز
طلبید و نیز مروان فرستاد و صورت حال را باز نمود مروان بایمان بر دین مرگ افتاده چو بر مضوق نامه آگاه شد بسر حدیث لاکت رسید
و باید بمان خود گفت که نصر ملعون را سب خلعت دادند و او را نیز طغاک بعین فرستاد تا ایشان را بشکر معاوتت نماید پس نصر
خرنبر بعد از بیست و زین در سید نیز طغاک بعین رفت و مکتوب مروان را بداد چون آن مردود بر مضوق نامه مطلع شد
فصد این وقت و گفت تا لشکر حاضر شدند و بر او شربیع بر تمام راهراه کرد و نیز مروان فرستاد و خرواری نقل داشتند
بخی بسبیل مخفه همراه کرد و فاصد از پیش رفت و مروان را خبر کرد و مروان ظاهر بر مغیره را با سعه و صلی باده هزار مرد با
باستقبال فرستاد و خیال خوار بر او نهادند و نیز مروان رفتند بک هفتصد ایشان را همان کرد جاسوس ملک ثابت آمد
و خبر ایشان داد سنانند که گفت خصم فرستاد بر هم اینست پزار از هر بر کم ملک بر او خصم داد و از چهار هزار مرد از اعز و بزرگ
اهل آن لشکر بفرستاد و گوید که چون در بیخ بر هم بر دشمن سپید بیست و در توقف کرد بعد مروان ظاهر بر مغیره را با دو هزار
سوار بخیل او فرستاد عبد الملك فرستاد و جاسوس ملک ثابت بر کشت و او را از رفتن آن گروه نیز عبد الملك آگاه کرد ملک ثابت با برای
خود گفت ما را از این خیال ترکان بعضی از عصب مجلیز سیکما باید فرستاد که لشکر مخالف بیست است مباد شکستی و افشود انکا
ابرهیم و ان سلا و هاپون پسر ملوین این دو را با دو هزار مرد از عصب مجلیز سیکما چون بمنزل صباح رسید جاسوس
بنا آمد گفت پسر مغیره با دو هزار نامر هزاره بیخ بیست و سه هزار مرد نیز در راه خیل این است چنانکه چهل هزار نامر
همراه امتناق است در لشکر مجلیز سیکما چهار هزار مرد بود و خنبر پسر عم خویش را طلبید گفت تدبیر اینکار چیست که این نامه
لشکر در میان چند هزار مرد دشمن افتادیم خنبر گفت ما را گوئید ملک ثابت باید فرستاد تا بعضی از عساکر بجایونت ما فرستند
پس بر اینه متفق شدند و فاصد خدمت ملک ثابت فرستادند بخیل فاصد در راه بار سلا رسید شرح حال را بگفت و از او در
گذشت و خدمت ملک ثابت گفت مجلیز سیکما مردان سر خیمه نشسته که ناگاه لشکر مروان در رسید مجلیز سیکما در کپن کار بود
تا لشکر خصم از ایشان در گذشت انکا از عصب این بپنهان در آمدند و آغاز کشتن کردند لشکر دشمن از کشتند و جنگ در
پوست فاشب حرب کرد و لشکر او هم جدا شدند مجلیز سیکما با خیال خویش هر شب ماند چون جمع شده فرسخ راه از لشکر
شام دور شدند و در یکدیگر برادر طغاک و پسر مغیره باده هزار سوار ایشان در سپید مجلیز سیکما ان باخیل خود از پیش ایشان
در آمدند و حرب آغاز نمودند که ناگاه از پیش رو کردی پیدا شد چون نزد ملک رسید علامه ار سلا روی بود مجلیز سیکما
او را بشناخت و بانکه بر سپاه خویش زد و از انجامبار سلا در آمده لشکر شام را در میان گرفتند و نهشید ایشان نهادند
و لشکر از عصب ایشان در رسیدند و ار سلا را در امر کم زده بودند و لشکر شام را نیز بازان کردند هزار مرد از پای در آوردند
انگاه برادر طغاک از بیم بزرگان در کوشش نهان شد و فاصد مجلیز سیکما که خبر سپاه مروان را نزد ملک ثابت برده بود ملک ثابت
و دشمنان غار به مشاهده سپید حسن را با چهار هزار مرد بیاری محمد فرستاد الفضة لشکر مجلیز سیکما و سپاه مروان فاشب حرب کرد
از خیال مروان دو هزار نامر کشته شدند و هفت هزار از دشمن بزرگان مجروح شدند چو نشب شد لشکر او هم جدا شدند مروان میان متوجه
لشکر که عبد الملك کرد بدند مجلیز سیکما باخیل خود بر کشته و در هر طرفی کشته و در امتز سید حسن و در فاجان ایشان رسید
و از آنجا کوچ کردند و به لشکر گاه امیر ثابت پیوستند مجلیز سیکما صوت محاربه طغاک و پسر مغیره را باز گفت امیر ثابت بروی
افزود که گوئید که کس با چهار هزار مرد بخیل چهل هزار مرد بر نند و ایشان را منزه کند نظردی شجاعه و مردی قوی شود
که خیال خصم شد از بیم لشکر نوباه رفت و اشرافش صفشکان نوشتند سباطب خوارچ چو شام کشت سبیا چون لشکر
ان منزل حاضر شد ملک ثابت گفت ما را در این سر خیمه باید کشت که شهرهای بیخ در دست داریم و علف مروان بیجا است

اگر لشکر خصم در آید چشمه بخار به زین پیش خوب است پس بران فرار دادند و هاجا ساکن شدند و او بان گویند که چون برادر
 حاک و پسر مغیره بیدار شدند ایشان را اعزاز و اکرام نمود و حالات را پرسیند بعد از آن گفت بدانکه پسر مختار ثقیف و پسر مالک
 اشتر بالشکر عظیم آمدند و بیع کهن بلشکر شام نهادند و گویند از چون شو پسر و الکلا گفت ای پسر و پیشوایان ایشان پرسیدند که
 جده بودی مناسبت نکردند و در وقت کربلا با یاران چنان شهید شدند که دل خوشی را که فریاد که با این لشکر و طغاک بر سر بود ایشان
 را بر زمین و همه را هلاک نمایند پس از آن مردی بدعیوی کذب نمیدانست بر نیل شد و صلاح بدندان نمود و با دوازده هزار نامزد و خیل طغاک
 بر سینه مالک ثابت شدند چون بر این فرار دادند تا کافا صفا که از نزد مرفان رسید و گفت که ای مودون دان که از حد دعان و پیران
 ما ساد و بان لشکر بیدارم چون لشکر رسد اعلام خواهم کرد که کجای کوی نظر با اهل یمن دشمن اگر حور و جفا کرد از حین
 دو صد هزاره اینها که چنان بدی سنگ سبب عمل نکرد با طیف اصلی که کند بد که از آن سرفراست کند ابو مخنف نقل
 که ملک ثابت و ابراهیم فاضلی بگویند از آن ایام عرب فرستاده بودند تا جمعی عساکر بجای ایشان فرستادند و بعد از هفت روز
 بمبیده می آید و پیشین ناگاه لشکر پیدا شد چون نزد ملک ایشان رسید فاضل جمعی از امرای عرب بخوارند پیش ایشان رفتند و
 که نو بهار بخوارت پسر هم ابراهیم و اسحاق بن یحیی است که با هفت هزار مرد پیاری ملک ثابت را بر زمین انداختند فاضل خبر از آنجا
 رسانیدند ملک ثابت اسیر اسما عیلا و اطفالها با پادشاهان سر سفر از کردار پند بعد از آن ابراهیم پیش رفت و نو بهار را در بخت گرفت
 و جوانان ایشان بکمان سواخت و ملک ثابت با تمام لشکر و امرار و وزیران لشکر که دو سر هتکان و لشکر بان هر یک
 فرار خود اسب خلافت او و لشکر را تمام ممانه کرد و پسر اسما عیلا گفت ای پسر ایوب که در این لشکر کج
 مرا هوای ملک و سلطنت نیست و مقصود ما هم کشته خواستن از اطفالان و دشمنان خون حضرت امام حسین است پس روز
 دیگر ملک ثابت ابراهیم عرض لشکر کرد گفتند که سر هتکان هر یک خیل خود را عرض کنند تا که در ایند مؤلف اخبار گوید اول
 امیرها چون پسر مار بان با خیل خویش درآمد علامه آن سپید شو و علم از آنها بگریخت و پیش او سپید شد و سر هتکان در خیل او
 بودند و ملک ثابت علامه داشت از عقب می رفت و با قصد ترک موکل او بودند و بدین زینت دار استکی در گذشت و از
 عقب او مار بان درآمد بنوعیکه شرح نتوان کرد بعد از آن ملک زاده ابو القاسم بالشکر خویش بصلایه درآمد که ملک و او را
 و او از احتیاجت کوشش هوش کرد و بیان چرخ معلا رسیده چرخ از گرد مرکب نارین الفصه امر او سپید شد و از آن و طلا
 چند کلبه و اطفالان خون و زینت را حمل مختار و بدین صفت بکمان بکمان با خیل خویش می آمدند و می گذشتند با همه امرای و لشکر
 گذاشتند ابراهیم با پسران و خاصان خویش نشست از عقب ملک ثابت با تمام سپاه بن از عقب امرار رفتند چون بخیل امرار رسیدند
 سپید حسن و ملک نو بهار پیش از ملک ثابت رفتند ملک نو بهار گفت ای امیر چنان کان بود که لشکر ملک و سلاطین بر سپید
 زینت لشکر روم نخواهد بود و حالها که ملاحظه می نمایم در همه حال که روم عساکر بجای اسکو عسکر نوبت مصر و چشم
 بد و در که مالک از این ممکن نیست لویان گویند که جاسوس عبد الملك و سید املاک ثابت بود چون آن لشکر فرود آمدند بر کشته
 پیش عبد الملك رفتند و تمامی حال را باز گفتند و حاجت گفت شرح را اعلام بدت نمود و آنچه امر او باشد چنان کنیم الفصه را پیشین
 بود که فاضل مرفان در رسید و گفت پسر نعمان با پیشین هزار مرد بدین مشق اما معلوم است ما و ابوب زینب خراسانی هم عسکر بیاتر
 هزاره سوار خواهند آمدن ایشان حریک کن و راهها را آنکه دان که میان اسپاهان آن ناخت و در تدیس عبد الملك برادرش عسکر
 این مردان و حاجت همین را با ابوی هزار کس روانه نمود که راهها را با خبر باشند و مرفان نع علی نام که از روسای مشق بود طلبید
 گفت تو را با خیل پسر نعمان پیش عبد الملك باید رفت و اینست که جاسوس ملک ثابت در مشق بود و لشکر ملک ثابت رفت و او را
 از آمدن ابوب خراسانی آگاه کرد امیر ابراهیم بکینه بر آمدند که شنیدند بود که لشق فادرجلب استراحت حضرت امیرالمؤمنین میگوید
 ملک ثابت گفت من را جمعی از این لشکر میروم بنویسند خدا انحر از راه را اسپاهان جز بر کسب ملک فرمود این کار با مخاطره است
 زیرا که لشکر عبد الملك سر راهها نشسته اند ابراهیم گفت البته من میروم و از آن لشکر میگویم که با ظفر ما هم با کشته شوم ملک ثابت
 گفت بر که لطف الهی معلون نوا شد از حادثات دوران هرگز خبر میر نور انبیا نگیرد و ابراهیم با قصد مرگ همراه داشت
 در اضطرار ایشانند جاسوس بر کشته بر سر چشم پیش و خاک پیش ابراهیم آمد و صورت حال را عرض رسانید و گفت ای امیر جاسوس

عبدالملك از لشكرگاه ملكايت آمد و بان شفي گفت بوقه ابراهيم در لشكرگاه فواست در خندان هيبت ترس نمود و در لشكر
شام افتاده بوقه عبدالملك با خيل خویش شرف و زخايت بر فتنه القصر در اين سخن بوقه که مرد عری در سپید گفت چي از
شام باد راي ناه و چار شدند و عیسی ابان سپه سالار ایشان بوقه ابراهيم جاسوس فرستاد که ببین این لشكر در کجا است جاسوس
مهرت فضا داد و چار و دو سو شد که در ناه بهایچین امیر ابراهيم آمده بودند بجاسوس سپید جاسوس را گرفتند و گفتند که این
ابراهيم در کجا است جاسوس گفت او هم اینجا است نگاه ایشان را بر گرفت بجای ابراهيم چون نیز دین سپید گفت اینجا باشید
تا فرودم و با زایم جاسوس رفت و احوالها با آن گفت ابراهيم فرمود در ساعت خواب شدند و در فتنه و ان دو طغور دیگر فتنه
بلشكرگاه خویش آوردند و گفت در ولایت حضرت امیر چه میگوید گفتند که ما او را عید ایم و ال بی امیر ابو سفیام شد اما
ابراهيم شغ بر کشید و هر دو را گردن زد و بدو رخ پیش مرشد های خودشان فرستاد نظر خارجی در بطریق ال بی تابع هر طرف
و هر نیت بولای که از ره دین نیت مرشدی غیر ال حد نیت و از آنجا با خیل خویش بوادی فرات آمد شاه صغیر و آنجا
نزد کرد و بویحه علوفه ابراهيم کس فرستاد با دو نیت مرد بخت صغیر و سر گذشتت غم زایان کرد و ابراهيم بهر خود راه را کرد
گفت بر دو ستار با غم بگیر و بکن از ستار او را نگذارد که بیرون روند و او را دست بسته بترد من او را القصر از جوانان و قهر
با غم و لشکری حیرت افراز کردند و خیل او را بقتل رسانیدند غم زانند پیش ابراهيم فرستاد و ابراهيم از وی پرسید که چگونه بود
علی بن ابیطالب ان شفی اغان سفاهت کرد ابراهيم شغ بر فرق او زد که ناسپند اش بشکافت و از آنجا لشکری بر گرفتند و آنجا
شد و از آنجا جاسوس بر گاشت بگزار ابراهيم و فرستاد که معکو کند که عیسی ابان در آن سرزمین است با نود و یک نفر اید شفی
فرستاد چون بیک فرسخی دمشق رسید لشکر عظیم دید که خیل نهم دمشق بوقه پیشتر از آمد بودند و ان لشکر هر شب با نیت
و از ترس ابراهيم بخواب نرفتند جاسوس چون مطلع شد مراجعت نمود و خبر داد گفت و گفت ایها الامیر چندان هيبت بود و دل
شامیان کاور شده که نيم دمشق از نيم شغ شام خواب نداد القصر و زدیگر جاسوس بیکر میان عراق فرستاد و در سپید گفت ایها
امیر عیسی ابان بالشکر خور بیخ فرسخ نوزد و آمد و در عیسی ابراهيم لشکر خود را بر گرفت و کینکاه با ایشان بست عیسی با هزار کرد
دو سپید و خیل بدوش از غضب و مبادند امیر ابراهيم از کینکاه بر ایشان بیرون آمدند و از یاد کرد و ان جوانان نیز از کینکاه
بیرون آمدند و شمشیر با تلپینان هاند ابراهيم در سپید کردن انضام بر عیسی ابان را گرفتند و از اسب و کشته دستهای
را بر بست ستار او را تمامی بقتل رسانید عیسی ابان چون در سپید و انحال را مشاهده کرد روی هیزمیت نهاد ابراهيم بالشکر
از غضب و فتنه شغ بر ستار انکوهان دادند و همه را بقتل رسانیدند و نصر ابراهيم و بوقه که انتقیر این پیشترش بان مدبر و چار
شد که شگریت و از اسبش در دو وجهت شد حاله عذار او در ابراهيم فرمود که انتقیر این پیشترش در بند کنند و ابراهيم
فرمود که با دست و دست و یاد دشمنان او را در پیشتر خود شغ بر نشیند بجز نهم دمشق میبوم و بقی که همراه داشت گفت تا
امیر ایچکارها با عاظمه لشکر ابراهيم فرمود من از نوک زکاه بنوا هم نه شرط حرم ندیدم القصر از ان دو نوزده هزار است و اگر هر اید
و پیشترش را بگرفت سپاهش را نام بقتل رسانیدند تا یک فرسخی دمشق آمده نهم لعین چون این را شنیدند چهره او مرد بر داشت و در
بلشکر ابراهيم آورد و در ناه بخیل ابراهيم و سپاهش بر سپینش زد که ستان نیز از پیشترش در وقت و انست و انقاد
و جان بالکان دوزخ سپرو ابراهيم از او در گذشت و انکوهان را شگفت که نهم بود با خیل خویش بیامانظر اید و میان گرفتند و ان
کشتن نمود و خبر مروان رسید گفت تا در انهارا ایستند ابراهيم تا شهر دمشق از غضب ان لعینان رفت و ده هزار اید ایشان را
بقتل رسانید و اگر شهر بگردند و از انهارا ایستند در ناه از آنجا بگردند و در شغ بر نهم چاکریت دوزخ بگردند و خبر
را با خبر نهم و کینکاه از آنجا که نهم بوقه در عینک نیت فرستاد ان خیل بالشکر و نوجو بالشکر که ملک ثابت شد مروان از نهم شغ
ابراهيم در اضطراب افتاد و در شهرش صان نیز مروان را داده هزار مرد فرستاده بود و گفت تا سه فرسخ پیشترش و اگر ابراهيم
دو چار شدی هر یک کن و اگر با آن کردی با القصر انحر از راه رفت و ابراهيم را بدیدند انکشتد او بان گویند که ملک ثابت
امیر ان خود را طلبید گفت چهل و دو است که امیر ابراهيم فرستاد خبر ندادیم نظر سپاه دشمن از ناه با ناهای و خیل دشمن انکوهان
فرمود مروان نعت شاه ولایت و نهم شغ ما خلی بون نیت من در فایر خاری عزیز نهم طاهر و محمد بن سبکها این سباز

نامدار باشه از سر او غضب بر همه فرستاد و اینست که پو ابرهیم منوجه لشکرگاه ملک ثابت شد چنان و ارضید که باقیه از قبا
مرغان ایمان و الی نصیبین بو خبر شد که امیر ابرهیم علی بن ایان و پسر شرا اگر نشین الشقی یا پنج هزار نامزد که او دیو معنوزا
باز سنانند و سزاه با برهیم بست فضا را بجز نبر و مال که هزاره بود و چار شد امیر ارسلان روی نصر بر خود و اطلبه و علامه را
برسم شام سفا کرد بجز صفت شهر و زامده نقاب روی آنکند که او را دشنامند چون بیبا شهر رسید خطاب ای پیکند خلیل
یا و کرد و شمشیر کشید تا اسامین پس آگاه شد صد بیست هزار معروف از خاطر او ای بغل سنانیدان تا پاک از سر بر ایضه
از لشکر خویش از شهر بیرون رفت و فرار نمود از سلا و نصر در شهر باز آمدند و کوشک ان بهین را غارت کرد ان محل را بویخته
بود با صد غلام و ده خادم همه را اسیر کرد ازین شهر بیرون رفت پو ابرهیم از غضب و رفته او را بگریش و در شهر بود
امد بعد از ان خلوت شهر را طلبید فرمود که هر که بجان خواهد باید بال مرغان لعنت کند و اگر نه خلاصت که یکی از شماوند که بکادرم
الفصل هر چند سعی کرد ان لعنان بال مرغان لعنت نکرد و نماند که پنج کسید همه شهر را بغل رسانیده روانها را انتر و بختلا
مال فراوان باد و هزار اسیر هر انصر و ارسلان و سزید ملک ثابت فرستاد و پو ابرهیم هزار کس لعنت لشکر عبدا الملك کرد بعد
از و روز بد با بخار سبیل قوم خود داد که گاه نشانیها شب را آمد انشب طلایه الباس از اسما عیال ده هزار کس هزار و شش
پس ابرهیم دوامد بانک زود فرود آمد ابرهیم مالک الاشتر غلام مولای عالم و امیر متغیان چون شامها نام وی شنید ان جمله طمع
از حیات خویش بگریختن الباس بلوغ درآمد و اغاز محاربه کرد ابرهیم شمشیر کشید خری بر کتف او زد که بگد سنا و بر زهر افتاد
و لذت سب و کرد بد جان بالکان دوزخ سپرد لشکرش بر کرد بد نثار برهیم از غضب ایشان درآمد پنج بابشان نماند لشکر کاوید
الملك سیدت هشت هزار لشکر را بغل رسانیده پو ابرهیم هزار کس که از لشکر الباس مانده بود به لشکر عبدا الملك و بختلا ما چون
بصفت لشکر عبدا الملك سپید خدا بر پا کرد و نغز از بگر کشید که تمام لشکر شام از هوش رفتند غلغله و آشوب و خرابی تمام
امیر ابرهیم از بیابان کشت لشکر شام شمشیر هم نهادند و بگر را بگشتند چون صبح بدیدند از لشکر شام بیبای کشته شدند
عبدا الملك این اندک با بر سپید رفت که بوی که شب چون او در و لشکر را اضاغ کرد انجاعت که از قوم الباس که چینه بویند گفتند
که ابرهیم بوی که سوزان مرد آمد و تمام لشکر را از زیر بر کرد و روی کوید که در انشب از لشکر شام بیست هزار کس کشته
شد بودند برادر ملک اصفهان پیش عبدا الملك آمد گفت منیر و این ثلاثی میکنم در همان روز با نرده هزار سوار بر داشت
منوجه لشکر ابرهیم شد و ملک اندیش باده هزار مرد از غضب بر رفت و عبدا الملك این برادر خود را باده هزار مرد از غضب
او فرستاد در عابست که چون ابرهیم از لشکر عبدا الملك برگشت و در یک فرسخی رفته بود انجا فرود آمد از سلا و اطلال و برشتا
چون ساجور بر آمد از سلا گفت ای امیر پشیمان عظیم در دست فرود آمد اندکس فرستادند چون باز آمد گفت پشیمان فرود
و بیبای خلیج نهادند غافل نتوان بود که لشکر فرادست از پی ما آمده اند پس ابرهیم لشکر را بر نشاند و عبدا الملك این فرزند از غضب
لشکر خویش در و سپید بجای این نر از انمکوفت و گفت ما را از این پیشتر نباید گفت تا مکتوشو که چه نامه لشکر استنای روز
د بگر سپید حسن از جانب کوفه رسید و تر با برهیم رفت و بگد بگر را در کنار گرفت و خبرها از بگد بگر بر سپید رسید حسن فرود
با ابا اسحق بد به طلین با بد رفت و مقام سازیم ابرهیم فرمود با سپید انجا طرف بچینه ستوان نیست از این همه بجای ابرهیم تا
انشاء الله طرف با برهیم و این منافقان را از زیر سلازم و عبدا الملك پس خود و پسر ملک اصفهان را اطلبه کند تا لشکر عظیم
بر و در غضب لشکر ابرهیم در ای و باقی میبا از پیش روی ایشان در ایند و ایشان را بغل رسانند جاسوس ابرهیم را خبر
کرد و گفت با امیر این لعنان مکر کرده اند تا انرا معانوا باشد انگاه امیر سپید حسن و گفت ما را بکنار اب غرات با بد رفت تا از
انجا فاصدک نزد ملک ثابت فرسیدیم که بعضی لشکر بیغاونت ما فرستاد انقض لشکر را بر داشت بکنار فرات آمد و فاصدک پیش ملک
ثابت فرستاد جاسوس عبدا الملك پیش او رفت و احوال باز گفت و عبدا الملك لیجان خویش را طلبید و گفت ما را اناب معاونت و پو ابرهیم
پس از شتر نیست بشکرگاه اول با بد رفت کمان فکر نکند و مال ما را از زیر بر کرد پس همان روز لشکر را بر نشاند و بشکرگاه مرغان
باز رفت و اما ابرهیم چون معکوک کرد که سبها شام رفا و نیز بالشکر خود منوجه لشکرگاه ملک ثابت شد ملک ثابت شد
این ابرهیم و عزیز طاهر را با پیچند از مرد خواست که ایشان را فرستند زیرا که خن بر پسر امیر ابرهیم خبر بگفت است در و پو ابرهیم

بسیاری

باسم اهی اندک بعد نصیبین رفت و عبدالمک بالشر خودش بان سرحد است پس چون عزیز ظاهر و حارث غمزه را کردند
چنان سواری از نزد ابراهیم در سپید و ملک ثابت را گفت که حاجت بشکر نیست که ابراهیم منظره منصور و سپید پس ملک ثابت
فرمود تا طبل بشارت زدند و روز دیگر تمام امر را در سر پرده ملک ثابت حاضر آمدند و ملک ثابت با امر بشکر پس بان فرمودند
فرمودند در سپید و ملک ثابت بود چون امر در سپید با ملک ثابت است سنه کردن بگردد بگر کردند و شوق لغای هم بگرید
آمدند چنانچه تمام سپاه بگرید در آمدند و ملک ثابت امیر را گفت از خاطرهای عظیم میکنی و با این لشکر اندک بحرب عبدالمک
و ندانیکه لغویان شکست خوردند و دشمنان را از آن کس و بعد از آن امیر بزوالک صورت محاربه را در حضور امیران و ملک ثابت
بان گفت جمله شاد شدند از آن فرخ و طفر که خدا بامر با ایشان آید و بنظره بوضوح یاری تا علی حد مثل شد خبری و نعم مبتلا مکاف
نشان در مبدم مهرتد حفاظت که کردند و کربلا بعد از آن امیر بزوالک بفرموده ان اسیران و اموال را آوردند در حضور ملک
حاضر کردند و ان صدق و ادا شده سلاح و غیره را اسب بود آنکه عرض بشکر کردند شصت و بیست و نه مرد و ده و نه جلد و اموال
شش ماهه دادند و انرا امتیاز کردند و اسیران را پیش آوردند از جمله سی نفر از سرهنگان و هزاران بودند ملک ثابت انهارا بکان
یکان در پیشه طلبید و با ایشان انما التزمتم کردند و اسیران را پیش آوردند از جمله سی نفر از سرهنگان و هزاران بودند ملک ثابت انهارا بکان
و برید پلید را نبر ابراهیم را اسب و خلعت هدیه و هر که طلب می کرد با نواع عفو بخشید و اسیران را از آنکه در منفصله
بولاست امیرالمؤمنین را فرار نمودند و با آنکه منکر بودند بغفلت سببند صد نفر از بان برید بعد از آن علی بن ابان را طلبید و گفت
چگونه در ولایت امیرالمؤمنین را انما در حفظ آغاز سفاقت کرد و در غایت غریب کسبند خواستند که در آن زمان ملک ثابت گفت
این سفیر اید شوق خودم بدارش کشید انچه پس او را بخیر سپردن بگردن نهاد و دستهاش بر بست و ان اسیران که در آن ایشا
راضع کرده بودند با کردند نزد عبدالمک بن حارث فرستادند شامه ایشان را بهم میفروند و میفکنند که لشکر از ان با ایشان چه
کار کرده اند پس حرفان لعین صبح و ظهر به بیت المقدس فرستاد و از هر جانب لشکر طلبید که بک عبدالمک فرستاد و گفت
نزد عبدالمک فرستاد که زهاره رای ندید ملک اصفاهان کار که چون مکتوب بوی رسید مضمون ان را بیجا لعین گفت و
گفت ما را از اینجا بایده رفت تا بکنار فرزندم که آید و گفت شوق تراخ باشد پس لشکر را عرض دادند صد پیشه هزار نامر بود
و هزار هزاران و سرهنگان که از هر دو پار بجاوست عبدالمک ایده بود چون حجاج لعین و دیگر و الکراع و دیگر طوس و دیگر ابراهیم
و بناد و ملک اضطرار الله علیهم هر یک با خیل خود بر نشسته عبدالمک بشکر از عقیب ایشان سوار شده و بکار ابراهیم
و جاسوس ملک ثابت انجا بوبرگشت شرح حال لشکر شامه بحضور امر تمام بان نمود ملک ثابت بوز فایز غار بگفت ندید
چنین صواب لشکر انجا با ایشم با پیش دشمن روم و فاد گفت منزله به از این ما را خواهد بود زیرا که شهری مثل موصل
تکریم سانات بدست ما خواهد آمد و دیگر آنکه جاسوس بیکه بد شوق فرستاد با از اید اندیشه حرف ایشان کم روایت
کنند و مخفی بوط که چون عبدالمک حرفان در کتاب فریاد سپید و هر جانب کس فرستاد و لشکر طلبید محاکم بن هزاران
بان هزار سوار در سپید صفر الموت و اشعریان اسحاق ان حد غرار با انصد سوار سپید و مشکونه با چاه هزار سوار
بیا آمد الفطره بر اینو جبر میامند تا چهل هزار کس جمعی و طلحه بن علی بن مشقی میلازی بوده معروف با هزار سوار در سپید
جاسوس ملک ثابت چون بر وضع و اطلاع یافت بر کشتن نزد امیر ثابت ادواحوال از گفت آنکه ملک ثابت گفت ما را اندر بر تا
پس سپید حسن با ملک ثابت گفت که بیرون کانهما که طلبید بود از جانب عراق مردی آمده و هزار فاضله کان و صد شخصت هزار
چون به بر آورده بود ملک ثابت انهارا با خلعتها تا فر ملک خم خایج و بیچاران ترک دادند تا ترکان غنیمت کردند جاسوس که از
دشمن آمده بود گفت که حرفان جار لشکر عبدالمک لعین فرستاد و هزاران با ایشان همراهند و گفته که عبدالمک صد
لشکر او باشد ابراهیم روی بر زمین نهاد گفت خدا با امر روی ظفرده تا انقدر را بسزای خویش رسانم تا جعانه بگرید و او را بفرست
کرده ملازم کنم نظر چنانچه جوید بود ان پیغمبر از انکان بر انداخت و سپاه پدید کردید شوق شاه بسنه بود نام کو پیش
انک مرد و مخالفین بپند بعد از ان ابراهیم را بشکر و طلبید گفت ملک خم خایج را نزد من بیاورد بد ملک زاده ابو القاسم با
پیشش بن خیمه نشیند ابو القاسم بخوان بخلا و اید پیش رفت و لوز انچه در او در ان خلا شود و حال را باز گفت نگاه ابو القاسم

مانغان از مثل آمد چنان بر همه آمدند و ایشان را بمنزل در لوزند و بعد از آن ملاقات بر همه با ملک خم حاج گفت ای برادر بندان و
آگاه باش که عبدالملک بالشکر عظیم اینک سبب مراد آنست که پیش وی دویم و از تو استغانت میخواهم که دو بیت مرد کاری با من
فرستی ملک خم حاج گفت با من من نیز در رکاب تو باشم ایشان در این سخن بودند که موافق آمدند و سبب همایون پسر او نیز در
آمد و بعد از آنکه ایشان در این سخن بودند و گفتند ما شش هزار مرد داریم و هر کجا که ما میریم و ما در خدمت ما باشیم
برایم که خدمت شما نبکست و ملککایت در لشکر که بیست و نه تن بودند و حالا همانند فلان را میخواهد و گفت بر او خیل
مرد و بیست مرد دلاور نیز که کار ساز از ایشان تا نماز شام بشوید در دولت ساری بر همه حاضر شوند و ما برون چهار تکبیر است
که تو نیز همین طریقی باید بروی مرد کار بطل سو اکی و نماز خوان بدختمه امیر حاضر شو ای بر همه از آن فرقی تا با باخارت سرت
مرد از خاصا بر گرفتند و همین سخن نمود و خوزین که هم از آن جاسوسان بود با ایشان همراه کرد و گفت شما بر چه که من از عیب خواهم
رسید و ای بر همه فرقی تا بعضی از لشکر بایست سپاه عبدالملک خواهم بر دو غاکن که خلافت دهد ملککایت گفت خدا بی نعم فرصت
دهد اما این کار با خاطر است با این باب لشکر با صلواتی که از لشکر زدند تا چون شود فح و طفر فرین تو باشد بعد از آن
ای بر همه ملککایت گفت که اگر آمدن ما بر شد و ما بر من غارت محمد بن سبکتار از عقب ما برست و دیگر دیگر او را غنیمت و اهنک
کرد و زد دیگر بشکر رسیده اند از آنجا بعلبک آمدند و در فیله بی خواجه فرود آمدند و علامه بر پا کردند تا ایشان را بستانند
از آنجا سوار شده بر رفتند بطریق فرود آمدند و علمای سبکتار با کردند جاسوس بدد رفت چون خبر معکو کرد بر گشت و گفت لشکر
دمشق پیش عبدالملک هر دین جاسوس راه در پیش داشته شب روز صبرفت تا صبر چشم رسیده بود به علمای سبکتار
جاسوس رفت بد که شام با این جوفه میباید چون لشکر شامی فرود آمدند و ای بر همه را خبر کرد یک فرسخ میان ایشان
بقا آمد و بیست مرد بطلب فرستادند ای بر همه طلایه ایشان را دیدند پس خود را چنگ زدند و فرقی هر گاه نام علی و
الله را بشنودند لعنت او بدین عقیق و مشقی بجز بدختمه نشسته بود که ناگاه ای بر همه در رسیده او از بر او رو گفت الله محمد
و علی نام خود را اظهار کرد و آنکه چون نانت از جای بر جفت و سوار شد اهنک خوب کردند ترکان بنای بر اندازی کردند
هر کس که آمدند و ندانند که چون چنان دیدند غلو کردند ای بر همه نیز بر سینه پر کینه انلعوز که سبکتار ایشان بود از اسب
افتاد و بدو رخ سپر الناس بر ترکان حمله برد ناگاه غلام ترکی بگری انداخت بر سینه پر کینه انلعوز که از پیشش بد رفت پس
بگردن دهن در آمدند و شمشیر نهادند از چهار سمت همایوی در گرفت و آنتر خوب بالا گرفت و هم چنان عقیق و مشقی خوب
میگرد اما ای بر همه چون چنان دید خود را بدو سبکتار بدی بگردن او زد که از اسب افتاد شامیان چون چنان دیدند هر یک
اختیار کردند و ترکان از عقب ایشان بر رفتند و سبکتار شماره نمودند از شامیان و از ده هزار کشته شده بودند و
ای بر همه سبکتار شهادت کرد چشیده بودند پس در میان کشتگان عقیق را یافتند که هنوز زنده بود ای بر همه فرمود ای بر همه چنان
و رسولان خدا بر من لعنت بر و ان و ال عرفان کن ان بعین گفت بولعت سبکتار اینترجی الحال او را کردند و بسوخت و
اما گوشه های خنک شد در گردن انسان و پنجه بود یکی از چاکران در آنجا بود گفت با امیر مرا از او کن تا بگویم این گوشه ها چه
دارد امیر گفت تو بر کن و لعنت بر و ان و ال ابوسفیان کن چنان کرد ای بر همه از آن ناگاه گفت ای امیر این ملعون هر گاه نماز میکرد
بعد از نماز این گوشه ها شمشیر از امیر بدی بیخ میگرد و تا سبکتار میگفت پس ای بر همه بجهاد افتاد و گفت الحمد لله که این ملعون در دست
من کشته شد و گفت ای بر همه یا شکر تو گویم آنچه تو باین ضعیف محتاج میکنی که این چنین ملعون بدست من کشته شد ناگاه امیر از او
سز هزار نام بر بود ناله ریای ای بر همه در افتادند و زاری میکردند و لعنت بال ابوسفیان میکردند پس امیر ببالا ایشان را از
کرد انکاسلام و درم و دینار چند اشترای کرده و ای بر همه دینار گفت بکدام راه خواهی رفت گفت از راه دینار و روزیکه از لشکر
بیرون آمد بود محل مر اجبت بکاه بو را و بگوید که از آن هر عیبی باشد که عبدالملک رفتند بعضی بد شو شدند چو سبکتار
الملک انخیز را بشنید چنان در پیش چشم او تارین شد و مهار عمل از دستش بیرون رفت لعنتی گفت پسر اشتر دینار از خیل ابوبکر
و در این بکاه سبکتار سر هتکان سپاه شام را بشنید اما چون کشتن دشمن عقیق بر و ان به ایمان رسیده خلق دمشق
بدرگاه او آمدند و پسرش هم عقیق بر و ان گفت فریادم تا کنین با خواهم مرغان انحراف بعد از المغان غمومی نمود و او را لعنت

و انظار

وانظاکت فرشته که سرهنگان و لشکر هر پادشاه و معاونت تا ابتدا الفصه از بد بخت عمر زاده کرد او بصفتن رفت از آنجا
هزار کس جمع نمود و از جای دیگر هم چهار هزار بر گرفت بد مشق با زامد در خنجر از مال بدو بکشود و در بند و اسب سلاح بداد
و پنجاه روز از اهل شام با وی منفق شدند پس آن روز ده هزار تا کس را بر گرفتند بدست مضافا مدد در بدست فرستاد مشق
لشکرگاه ساختن روان لعین نزد وی مدوده خوار تقه و سی خوار افش و صد هزار سلاح آورد و پس که بعد الملک
لع و سانسند انحر از راه اهنک لشکرگاه عبد الملک کرد مؤلفه نکوبد که چون یک ماه از رفتن بگذشت امیر ثابت محمد بن یحیی
را با بعضی از لشکر از عقبه ی فرشته او محمد بن یحیی بعد از پنج روز پیشکری برهم رسید امیر زاد در بر گرفتند وی بگذر کرد
دادند بعدا بر هم فرمود که نو پیش برو تا اشارت فتح بملک ثابت رساند او رفت چون اشارت فتح رسانید ملک ثابت
او را خلعت داد و در دیگر ملک ثابت با نام لشکر خویش استغیا امیر هم نمونند چون لشکر هم رسید ملک ثابت و بر هم بگذر
و املا فانت کردند ملک از امیران و ان سرهای بریده و ابرو از نبره دید با بر هم گفت امیر از چون جنای قوم برید از حد
بیرزد رفت شاه شهید امام حسین را خاکرد و الهی از دست ما یکی بر این قوم مسلط کن که با ایشان رحم نکند چنانکه این
لعینا بر فرزند انم رحم نکردند البته عای اظلوم است که خدا بنعمه ترا مسلط کرده و استغانت داده تا بر ایشان رحم نکند
و ایشان را برتری خود رشتا بال علی هر که در اید زره کین از ره کدز حاد شما چه کشاید بعدا بر هم فرمود تا کنج و بالیکه او
بودند در حضور ملک ثابت آوردند ملک گفت با امیران چه خواهی کرد با بر هم فرمود که اینها در دین اعتراف نموده اند و با
ایشان شرط کرده ام که هر که از او کمین ملک فرمود تا هر را خلعت دادند و از او کردند چون شش روز از این مقدمه گذشت
فاصله ملک در آمد و گفت لشکر عبد الملک در بحرین مقام ساختند مقدمه ایشان مجامع بزیر مسقف و العذاب است و از عقبه
او شام پس از الکلاخ با بر هم هزار کس در آمدند و جاسوس بعد از هفت روز باز آمد و گفت عبد الملک با بدست هزار کس در آمد و میان
لشکرگاه سر ابرده خود پیش بر پا کرده نگاه ملک ثابت امیر را طلبید گفت حرب کشید خوشتر از نگاه دارد که لشکر خصم با ایشان
در این سخن بودند که رسولان عبد الملک در آمدند گفتند عبد الملک میگوید اگر میخواهید که با این لشکر سنگین از سر بر بگذرد
و جرم نوزاد معاونت او هم بر خیزد و نزد خدای نا نور ایش پددم بر مویا او بیعت کن و چهار کس با خود همراه بیاورد از شرع و در
بزرگاری عزیز نظر ظاهر و عجب نکما تا پدر مرا بگویم که پادشاهی فدو بصره را بر تو مسامد آورد و دیگر بعد از این این همه خونهای
ناحق ریخته نشود که در این بجاه سپه سالار تو ابر هم صد هزار مسلمان از شامیان بقتل رسانید مظالم همه در کردن تو مبینا
چون رسول عبد الملک لع از بر هم و مکنز فارغ شد ملک ثابت فرمود انحر از راه را بگو که عدل و ما با او نه از برای پادشاهی است
دیگر آنکه کفی شما خون مسلمانان ریخته اید املقود در مسلمانان روا باشد که شیخ کین در و فرزند ان پیغمبر خدا بکشند و ایشان
را در مسکن امامت نگذارند منزوی سازند و جلی ایشان را بنا حق پدر ملعون تو و بر بدست کافر زندگ فرستند و سنان
منابعان ایشان را هر جای بپسند بقتل رسانید از ادم روح سبلا بر از رسانند و عضموا به کلام الله اندیش نهائند که ان
الذین کفر و اشرار و روح پاک موصوفه الی ندارد که جگر کوشهای انحضرت را بر هر کین و شیخ جفا هلاک کیند از خدا نترسند
و خود را مسلمانان اید و حال آنکه پیغمبر فرمود عز اباضد کفر خیر البشر محمد و جند و یوسفین کافر کیند که با هم بکنند انقول انکر
جلد و رجعتش جمع شوند و ذبح مقدم کرد و انشعبه ای کوی دشمنی ما با او از غایب دو سینه اهل بیت است که کینه او را در پیغمبر طلبیم
از وی و دیگر انشعبه ای کوی که از برای ملک کینه با او نمودیم اینک کرامه ای سک ما در حفظ اداست و آگاه باش که این جمع
دو سنان و عجمان و دیگر نکان غلامان چند کرد که طلبید اینک با شمشیر قتل خود بخورد و بر بر تو ایستاده اند و همیشه هدف نبی
کرده اند و در راه وفاداری و اهلبیت ظاهرین ملوات الله علیه طهریم بعضی جان سپاوی میکنند ما یکی از شما از زنده نخواهیم
گذاشت و حال آنکه ان عجمان نبودند در امیر ما و شما نیز از شمشیر چیزی دیگر نخواهد بود ان لعین را بگوی که جگر انماره باش و
به تو مگوی که بنویسوا الی حق بنصره منصره رسالت پناوح بملاوت علی مرتضی بسروفت تو خواهم امدانتم که میرای نور از بر و در
کم دو سنان را کینم تر و شاد قطع سازم بلیغ ظلم و فساد در وفاداری حسن و حسن خالک جیش عدو هم بر باد چون فاضد
عبد الملک این سخنان را شنید بر کشت و لشکرگاه با نام او هر چه شنیده بود پیش از مرگ با نکتان نگاه مجامع بزیر مسقف و عبد الملک

گفت که کس نزد ملک ثابت بفرستد تا وعده بوم حرب کند پس بر این موقوف شدند که روز چهارشنبه ماه ربیع الاول از هجرت بروج
آغاز حرب کنند امیر ثابت نگاه کرد امیر ثابت پیغام آمد بر او امیران رسانید بنای حرب روز چهارشنبه چون افتاب طلوع کرد لشکر
شام کوس حربه فرو کوفتند بهمنه مقبره را استنشد و هشام ملعون با سه هزار کس در پیشه بوق و برادر ملک اصغر با سی و پنج هزار
دیگر در جناح بود و عبد الملك با بیست هزار مرد معروف و با بیست لشکر در قلبگاه با پستانا و از جانب لشکر ظفر امیر ثابت نیز کوس
حربه فرو کوفتند و با عساکر نصرت پناه خویش نشستند بهمنه را بورد فایز غار و آمد پیشه را بجز بر نیز طاهر داد و آن شاه زادگاه
پشته امامت و ولایت و شهر مبداء شجاعت سید محسن و سید حسن و جمعی از لشکر یان در حاکم نشسته انشا الله بلند بر نژاد
و خدمت سعادت ملک ثابت و امیر ابراهیم در قلب لشکر ایستاده صدگاکوس حربه و نای زنجی بکوش از باب حرب سنانند
مؤلف اخبار گوید که چون صفوف است شد از هر جانب لشکر بر کشیدند تمام عین و متقی بیاید آمد و قائل بد خود را
طلبید ابراهیم خواست بمیدان رود ملک نکند است و از خیل ملک خم خارج سوار می برون رفت و بان لعین آغاز حرب نمود
ناگاه آن لعین نیز بران زد و او را شهید کرد دیگر میان طلبید ملکزاده هم شورفت و بان مدبر بگریه شای بگریه بانک
بر هر کس زد که از میان بیرون رود و همیون یک چو تیر نیری رخا نه کمان پیوست و بچامه اند بر پیشانی انحر خنده زد که از
سینه اش زد رفتن لعین از اسب افتاد و بن پای او در دو کتاب باند و اسب او در خاک سینه اعضا پدیدش پاره پاره
شد و سینه حسن بیرون رفت و هابون را بصف خود میرا و دیگر ملک و غیره علیه اللعنه العا پس عبد الملك آمد و سینه
خواستنکه بمیدان زد و عبد الملك لعین او را اجازت داد سلاح خویش را طایپد و جامه ها لو آن در پوشید و زده او
بر روی آن در پوشید و ترک زران و زبر سرفاد و ساعده فولاد در دست گرفت و نیز سبب کلکون سوار شد و پنج غلام
در رکاب خویش برد و با این طریقه فرمود میدان نمود چون پیکام میدان رسید عثمان بر کشید ابراهیم بخودین گفت چه کسی که بر پیشانی
خویش گفت این لفظ و غیره است و نصف پیکام کتاب عزیز نیز طاهر بمیدان آمد چون بر امیر شد از غار به نمود و چهار
طعن در شمای ایشان زد و بد شد از نظر او تکیه گفت و نیز بر چشم آن لعین زد و از اسب افتاد از نظر او دیگر پاره میان طلبید
انشی بر آردی بود نامش عمر بمیدان آمد چون بعزیز رسید عزیز او را لعین بگذاشت و نیز بر کمر عزیز از اسب زد که بد دیگر
مبارز طلبید شادی پس ابراهیم از عبد الملك خصت خواست و بمیدان شتافت و با نیز طاهر بخاریه کرد نیزه در دست و بغل ابن
طاهر ز این طاهر بیخ بر کشید نیزه او را قلم کرد و در آن کرمی ضربی بر کفش زد چنانکه بن قبضه اعضای آن پلید رخا نه راه
افتاد چون آن لعین کشته شد ز کربای خوشای ضد میدان کرد ناگاه هشام لع با بیست هزار کس بر خیل ملک خم خارج شدند
او را باز پس بردند ترکان چون چنان دیدند اخار کانداری کردند یک لحظه چشم از مرز پای او بردند هشام ملعون از بیم ترکان
فرار نمود و دیگر کسی عزیر بمیدان نکرد چون شب شد سپا از بیم انشیر دکان پیشه از مرد بطلا ام فرشتند الفصه پانزده روز آن دو
لشکر بر این مانشند کسی عزیر بمیدان بخاریه نمود و روز شانزده هم لشکر مروان لعین بودند بهمنه و پیشه و طلب جناح
صیبه دادند ملک ثابت نیز لشکر را انقبیه دادند با خیل خود بر نشستند و در برابر صف کشیدند و از هر دو جانب منتظر بودند
که اول که بمیدان خواهد آمد پس ملک بجرین علیه اللعنه سلاح وزره داودی در بر کرد و خود فولاد و بر سرفاد و بر مرکب
سپاهانازی تبارد سوار شد و اهنک میدان نمود و مبارز خواست از لشکر ملک ثابت ملکزاده ابو القاسم را زد و میدان نمود بان
مدبر آغاز بخاریه نمود طعن و ضرب بهم میزدند شای لعین بر آمد و نیزه حواله ملکزاده نمود ابو القاسم نیزه او را زد که کند از
فرسوس زین بجات داد چمن چمن حلقه حلقه مانند سر ز لعین عروسان هوش غم بگردن اندر انداخت و مرکب صیبه داد
که او را از خانه زهر درو باید ناگاه چرخ از شای بن با وجود او زدند که انطباق را از دست وی خلاص کنند ملکزاده چون
چنان دید عسوی رفت او زد که سر و کمرش در هم شکست پس ترکان و شاهان بهم ریختند جنگ در پیوست و صف مخالفان
را پس برنده مقصدن از ایشان بدو دفع فرستادند و آن زمان محمد بن یحیی انصاری یک حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بود
خایل گریه و چنانکه زبان روزگار در وصف انتم سوار میدان از آن غار میبویید صفت دادند و سرفای میدان بگریه
نام و لعین خویش بیان کرد بیفعا عده که ادا ب حرب بود بکوش از طبع حرب سنانند و میان طلبید نیز آن حال میگفت کشته امیر

اندا بر میدان کردم شیخ ما هراسان نیست دردم شیخ جان سپردن کار در آن روز آن نیست عبد الملك نصیر بود
بذلان شکوه دید مانند بید بر خود بلرزید و از سر هنگام پرسید که این چه کس است گفت محمد بن سلمان است عبد الملك گفت
هر که برود روز کار او را تمام کند و بعد شام هر ملک که خواهد با و مسلم را دم پس خیزد و کشتن من بیرون می کار او تمام
میکنم پس بد بر این معادل بخامد و فاروق بجانب محمد سلمان انداخت بر کبکی آمد محمد از اسب بجای کشتن فاروق بر زمین
بوی رسانید و حارث خود بمید آمد با شکی اغاز حربه کرد تا گاه انملقو فاروقه بگردن اسب حارث انداخت آتش در در کبک افتاد
باز کشت اسد بن ابراهیم پاده غلام در آمد و حارث را خلاص نمود اما سر کیش بسوخت و رفتند حارث را آمد تا ضری را از زمین زد
شامی پیش پستی نمود فاروقه بوی انداخت فاروقه بوی پیچید و در خود و در اب فرات انداخت و اسب بوی رسید و ملکر راه
ابوالقاسم چون آتش بازی بر آید بد فرمود که غلبی جهنم زبانی اندازید و بیاورید که پوشم و باغوس جوان بروم چنین کرد تا گاه
عمر میدان نمود انملقو بقاعده ملکور فاروقه بجانب کبکی انداخت کاد که برآمد پس ملکر راه که بر بیان او و اگر کشت از خانه زبون در
در در بوی کسرت و او در کرم میدان بگردانید و بخت ملک کبک بر زمینش زد و امیر ابراهیم بفرمود تا آتش بر او خنجر و آن
شقی را بچوبی بست که با بگردن ملکور در مکان دادند و بگردن کبک شمشیر کسوی بیرون بیامد تا مشر معوی بن سهند و آن در
اهلبیت بخوار شد که امیر ثابت بکوی بیرون آمد تا مشر بطریق عزمین از چون با شامی معادل ملکور حمله کرد و نیزه بر سینه از زمین زد که
از پیش بد رفت و بطریق باز کشت چون معوی بن علی بن القین کشته شد پس معوی بن علی بن عبد الملك رفت و گفت مراد شوی
تا بر دم خون معوی باز خواهم عبد الملك را دعاوی او را خوش آمد میدانش فرستاد و از جانب شیخ اشرف او سپید حسن بچه
سوار شده و دو کسوان بر ناصب سلسل شکن حلقه حلقه فرود بست و شیخ هندی گابل کرده بمید آمد در زبان روز کار و در
انتهای زمین قهقری هر ذاخت خسر مشری غلام نواد روش و رخ دل یکام نواد چون شام راه معوی سپید غمرا از حکر
کشد گفت تا حسن بن معوی بن عباس بن علی بن علی بن عبد الملك امین رفت و گفت و از معلوم است که بید میدان قهقری
علی کشته شد و معوی بن عباس بر دم و خون بداد زبانی ابونضار بن خواهم پس عبد الملك همیشه سلام پیش
کشید و انشیر اسلح نمود و اسب واری خود داد و سوار شد بجز سپید حسن رفت انملقو در میدان شهره تمام داشت
چون بمیدار سپید سید پیش و از او رفت چنانچه از پیش ایشان رد بد شد نیزه میفکنند و میفکنند و میفکنند امیر ثابت و امراء
نصرت سپید حسن را از خدا طلبید اندام و مبارز نشدیم هر هم نهاد چند ضربه بگردن ایشان مختلف کرد پس سپید حسن
در آمد و گفت انبیا محمد و الوصی علی اما آنچه خبر کردید و از بر او زد و کبر بیان از ملقو را بگردن از خانه زمین زد و بود و بالا
سربزه سزای میباید بگردن بگردن بگردن استخوانهای او در هم شکست غمرا و از دو سپار آمد و جبر را از در فلک منتظر
بوی اجزیز کرد سپید حسن گفت با و لا چند کرد از بنض کین جو اباطد شو و حال امین اگر خصم شرم فلک جا کند فضا من ندکه
کوش بر زمین چون انملقو هلاک شد این هم او با بیست هزار نامر از خیل او در میدان سپید حمله کردند از لشکر ملک ثابت ملک
ابوالقاسم با چهار هزار مرد بمعاونت سپید حسن بیرون شدند و آن دو لشکر هم ریختند شیخ کین بر هم نهادند و شام لشکر
ملک ثابت پس روانیدند امیر ابراهیم چون چنان بید با پیغمبر از سوار بیاری آمدند لشکر شام را متصرف نمودند از صف لشکر
دور بودند و قافل صغوف شام رسانیدند عبد الملك در آمد بقلب لشکر ملک ثابت زد و معوی بن عباس هم ریختند آن در
لشکر کرم معانی شدند و او از کبر و دار بفلک و از رسانیدند و کوه قیامت اشکار شدند سوار میدان از آن شیر پیشتر
شجاع چون پیل مان و از دهای آتش نشان نهند و از دوی حربه و خوطر و کشت تا صغوف مخالف هم شکستند انصاف
آن روز تا شب کوشیدند تا ملک ثابت مردم ابراهیم مانده بود و با لشکر کشته شد و ابراهیم در میان لشکر مانده بود امیر ثابت و ابن
در آمدند و شمشیر ابدان بشکر شام نهادند ابراهیم از خیل دشمن بیرون آوردند و از جانب بگردن سلمان با موسی هزار
مرد در سپیدند و با مخالفان در او خنجر تا گاه ملک خم خارج دور سپید ملک ساعت سپهزار عمره را بد و رخ فرستادند
ملک ثابت و ابراهیم و در غایت و بگردن خود را بقلب شامیان زدند و شیخ ابونضار و مخالفان اشرا نهادند عبد الملك
مردان از ایشان بهر پستی و قدر با شامیان را بر داشتند و کشته شدند انگاه ملک ثابت با امرای عسکره

مظفر منصور بر کرد بدیدنا ما ضعف بر هم غائب شد از بی جای زخم که وجود مبارکش آمده بود ملک ثابت گفت تا جز اینهای
بر هم زاینند میدان ترکان را طلبید اسب خلعت داده انگاه فرمود که ملاحظه نمایند که چه قدر از خیل شام کشنده اند
مخاطب گشت بدیدم شصت و پنج هزار از اینها بدو رخ رفتند مؤلف اخبار گوید که عبد الملك لغزای سپر طغاک
را گرفتار پیشه و زمشغول ما تم فاری بود بعد از آن نونک شاهی که مدیم او بود بیلا در حبش رفت و پیغام عبد الملك
را بیاد شاه حبش رسانید فلعبین هم نونک پیشرا خلعت داد و احسان نمود و پسر خود را داده هزار زنگی همراه غور روانه
شام کرد اینچون ملک ثابت از آمدن لشکر حبش آگاه شد خیل خود را بر داشتند بر چشمه یور بان آمد چون ملک ثابت
در آن سر چشمه خاک رفت خبر رسید عبد الملك رسید با لشکر خویش آمد بجای لشکر گاه نو لشکر ساختن عبد الملك حجاج بزوی
را با بسی هزار نفر فرستاد یک فرسخی خیل عراقی لشکر گاه زدند انگاه عبد الملك سر هتکان را گفت پیش از این وقت خایز
نیت ندیدم چنگ باید کرد پس فاصدی بنزد ملک ثابت با بد فرستاد او را آگاه نماید و بران مفرود او باشند که روز شنبه
چنگ کنند ملک ثابت کابری هم و امر را اطلب خود صوت حال ایشان گفت و این اثنا جاسوسیکه بد مشور مشر با آمد
گفت پسر پادشاه حبش داده هزار از روف چشم بد مشور رسید و عنبر بیب بخیل عبد الملك مهرسند شمارا پیش از آمدن ایشان
بلشکر شام با بدند که روزی روز خیل ایشان قوی میشود ملک ثابت گفت از بی جای کبک شهر بیاید پسران باشد انکام استبد ملک
ثابت گفت ما را با بد کس فرستادند ملک روم و از او اطاعت طلبیم تا بزودی لشکر فرستند و ما را معکوش و سر اینقرار ماوند
و سول پیش ملک روم فرستاد و صوت حال را عرض نمود ملک روم ده هزار مرد بناری ملک ثابت روانه کرد و او را کوی کرد
شنبه که وعده حربه بود لشکر از دو جانب را آمدند در مقابل هم صف کشیدند هزار مرد از خیل عیگان ترکان را نیز بران کرد
هزار چوبه نیز بیک باره ایشان کشوند لیکن اسپه نرسید پس ترکان کان هانبره کردند بخیل دشمنان کشوند و نه صد تن از
ایشان بضر نیز از یاد راندند و انعامت را در پیشا گرفتند و بر خیل عبد الملك زدند تا بر هم پیش رفته ترکان را بصف
لشکر خویش با آوردند و از جانب شام نیز سپر حجاج ملوک با سلاح تمام بر اسب اشهر قشدر میدان آمدند با طلبید و گفت
مخوام کوی الا ارسلان و سپر ابونزاد چون کلمات پیروانم در او ارسلان شنید پیش او آمد و فرمود اهل مشور غیرت پس او
را با بر تبه اینست که دست خود را بچون چون تکی با لاد کس نیز خاک بران حضرت آمد ما افسوس و فراق و نشاند انگاه آغاز
حربه نمود چو اطمن نیزه میان ایشان رد و بدید شد ناگاه ارسلان نیزه بر هلوئی انحر از راه زد که ستان نیزه از طرف دیگر
بهرین رفت و از اسب ر کرد بدو جان با لکان دو رخ سپر حجاج لبین دید که پیش کشنده شد با پیغمزار کس بر او سلا حمله کرد
و از جانب ملک ثابت حمزه ابوالقاسم با پیغمزار در بیماری ارسلان آمد و آن ده هزار مرد و پنج نهاد مواز لشکر شام بهینه
کس دیگر بجای و نیت حجاج آمدند و ان پیغمزار کس را در میان گرفتند و بر خیل محمد بن قحطان فرستادند شیخ کشید برانجهما حمله کرد
و هر جانب که رو میکرد لشکر فرار اختیار میکرد ملا الفصه را نیز و از لشکر حجاج پانصد کس شهید شده بود ملک ثابت با تمام
چون چنان دیدند با تمامی لشکر بر خیل شام افتادند و در میان خیل طاک اضرها با ابزطام بر خورد و ان دلا و دید بگری شغول
بوا انحر از راه با سر نیزه بر هلوئی ابزطام که از زهر بغلش گذر نمود لیکن اسپه نرسید پس ترکان آغاز کان داری کردند و چوبی
را از خیل شام هلاک کردند و لشکر شام نیزه مکریدند و لشکر شامه ناس فرسخ از عقب ایشان ناخند و جمع کثیر بر اهلاک
کردند ملک ثابت با لشکر خویش مراجعت نمود ترکان را دفن نمودند و بعد خوزین را بد مشور فرستادند تا معکوش کنند سر لشکر
پیش عبد الملك آمد و یا هنودند و مشور است خوزین رفت بجواله مشور و شهید کردی بد پیش و شرح حال بر سپید گفتند پس ملک
زبکان است و روز است با خیل خویش ملوک عبد الملك کرد بد خوزین بر کشت و صوت حال را ملک ثابت عرض کرد انگاه ملک کبک
ملک هتوفه فرقی که فلان موصول باید رفت ناسپا بیکران جمع شوند الفصه با پیغمزار کس بر از او موصول ملک ثابت ایشان را احسان
نمود ایشان کس با همه میندوان میساختند ملک زاده ابوالقاسم بضر بود تا بنوع نیزه بر هلوئی امیر ملک ثابت خوزین خیل شام
دادند تا بد مشور و در ذوال ایشا معکوش کردند و خبر ایشان فرستاد پس خوزین رفت و پسرش را با خود بر سر هتوفه
نویت میساختند ملک ثابت میناورد الفصه چون زبکان نرسیدند عبد الملك ایشان را اشارت داد و پسر مرغان را با تمام

زانکه خلق داد بعد از آن عبدالملک را گفت که من شپشون میبرم بلشکر عراقی را و کز آن بسپا نمود عبدالملک را از آن کافان
 غلام جیش خوش آمد و حجاج لعین و پسر مغیره و سکه بان خاندان محمد ابو هریره و اطلبید و گفت شمارا هر یک با هزار مرد و شب چهار
 شنبه با خیل پسر شاه جیش این مهم را کفایت کند خوزنر مطلع شد بر کرد بد بلشکر گاه ملک کاتب آمد گفت ایها الامیر زینهار
 خود را با خبر بایشید که از خیل جیش حجاج بو سف ایچی از سر هنگان شام بر نو شپشون میناوردند پس ملک کاتب با طای لشکر
 سلاح بر خود راست کرد و عزیز بر طایه و ابطلایه فرستاد که نگاه لشکر شام در سپید از خیل زنگیان بو طایه بر طایه
 زدند و شپش بر ایشان نهادند و لشکر بر طایه بر منهنز کردید سپید حسن باد و هزار سوار عجاوت از طایه بر دو آمدند
 سپا شام ملک اصفهان با پسر هزار کس بد زنگیان رسیدند لشکر سپید حسن را پس نشا پدیدند و ملک کاتب ایبر بر هر چه
 چنان پدیدند بانگ بر سپازده و بر خیل ان لعینان شمشیر نهادند بلخ اند و پهل افکن شهر دل که بر خصم همچون غضنفر زدند
 سپید حزه و ملک هب و با پانزده هزار مرد آمدند و شام نهادند از آن کردند و ملک ابوالقاسم بر سپاه زنگیان زدند
 پادشاه جیش در آمد ابوالقاسم کند رکدن وی افکند هر چند فوت کرد نتوانست که از طایه را از خانه زینر کشید و او
 خواست که خود را از کندی خلاص کند اسد بن ابهر هم اسب برانگخت و نیزه بر سپینه ان طایه زد که سر نیزه از پشت
 وی بیرون آمد و ان خادجی دست بلخ کرد که ضرر بخند از اسب رفتاد و هشتاد تن از خیل زنگیان کشته شدند و بلخ دو
 شهر بیت شدند و ترکان ایشان را نیز باران کردند بر در ملک اصفهان دو بکر بر نهادند و هزار مرد از خیل او کشته شده
 بود از ضرب نیزه ترکان پسر مغیره که با پسر هزار کس بیاری ایشان آمد و در فاه غاریک محمد بن سیکما با هفت هزار مرد بان گرفتند
 ایشان را پس رواندند و هشتاد لغ با پسر هزار سوار سپید ابرهم و سپید حسن بر خیل ایشان زدند و بر در طایه صفها
 که بهر بیت خننه بود و خیل مغیره بود چون جمع شد ملک ثابت ابرهم نگاه کرد نداد و فرسخ کشته از خیل شامیان افتاد بود
 پس دیگر یاره لشکر شام بخیل ملک کاتب غلبه کرد و لشکر ملکر از جای برکنند ملک ثابت شمشیر فرود نام از پیام کشید
 چون کرد که در کله کوه سفند افتاد و بر دو بیگشت تا ان بدست چهار هزار لغ از جای برکنند و با غلبه لشکر شامیان زدند
 و هشتاد لعین در خیل ترکان افتاده ابرهم و ابوالقاسم از کوشند و بگر بدفع می کوشیدند ملک ثابت باد و هزار کس عجاوت
 ترکان رفت و هشتاد از جای کندی و ترکان شام نهاد بگر یاره نیز از ان نمودند و بیبری لشکر اسب عبدالملک را که
 چو از پای بر آمد خاندان وی او را با اسب بگر سوار نمود و گفت تا طایه را جدا زدند و لشکر شامیان فرار نمودند چو در
 کمریزان سد جلوه زدیم بجان نیکو سپرد بگر که تواند شغال بچس که او سر برانزد و ایشان سر الفصان و میا بسپ
 روز کار میراد ملک اصفهان با پسر هزار نفر از خیل خود با پسر که جوی معروف از شامیان کشته شده بود ندانند و تابوت کانی
 و از غلبه ایشان فرستاد مؤلف گوید که ملک ثابت و خاری نیز ابرهم در ان شب صد نویسیه را کرده زدند هر یک یاره بر
 صد نفر از ان ملعونان را بجهنم فرستادند چون روز شد ملک کاتب فرمود تا کتبهها را شماره کرد ندانند لشکر مروان پانزده هزار
 کس کشته شده بود و بدغیر از سر هنگان و چهل ملک زاده که هر کدام از ملک عجاوت مروانان آمده بود در نو هر هزار مرد
 و بر نیزه کردند و از لشکر ملک کاتب با فضل نفر شربت شام چشمه بودند نگاه ملک زاده ابوالقاسم فریضه بگر کرد که مرا ابرهم
 با شامیان کردیم بلازی بقوت شاه جیش ندیدم و صف بسپا نمود ابرهم او را انما شاکر ده مقدار چهار انگشت عرض یعنی بود
 ملک کاتب فرمود که نفس بخور و با پاره کس رفتند هر چند فوت کردند نتوانستند حرکت بدهند اخروده نفر بگر و طرد
 وان لعین را بچو بهایسند او در ظاهر چون انشیر آمدند ابوالقاسم و خاری نیز ابرهم افرین گفتند نگاه ملک ثابت ترکان را
 طلبید هر را اسب خلعت داده و انرا می غریب نیز نواز شربت نمود سروا پت کند ابو مخنف لوطی بچس از دیکر بچس
 شامیان بگر دیدند لشکر طایه شام کشتگان خود را من کردند عبدالملک آخ سهیل و مشغیر با کوهی فرستاد که فضل انکار
 بر نازند چون سهیل بد انکار سپید ابرهم ارسلان را با با فضل نفر سوار فرستاد تا انکار ندادند و لوطی سپید کس ملک کاتب
 را در تابوت به کاردندان شام مانع شد سهیل را ندادند و لوطی نیزه روی و ان مشغیر اهلان کرد و لشکر از هر طرف
 شمشیر نهادند سپید کس هر راه دشواری بود و دست چهل نفر کشته شده و باقی هزار نمودند پیش مروان رفت و انکشت

گفته ستر سیر با بجز گفتند و او بخواج گفتند بهر اینکار چیست گفتند او با ایشان حرب نیست تمام لشکر ما را قتل نمودند
و سپاه در ملک شام نمانده مگر لشکر که از ملک حرجه میخواستند ما بر سینه چون ایشان ابتدا بالشکر عراق بخار به منام الفصه
خوزین و مصر که بدمشوق بنو بختیار هم آمد و گفتند ایها الامیر بیا آنکه در دمشق مرادوسته هست عطار د نام از دست
شاه و لا هت پناه است و رخانه او بوم مرا گفت بیا بخانه مروان رویم که لشکر از طرف طلیطله آمد و بدمشوق می رسیدند من همراه
وی رفتم در سرای مروان ناگاه از بند بمان او در آمد و گفت ملک حرجه را بدمشوق سپید دادند باز ملک حرجه را بر سر عم
خویش را با سوار کس همراه کرده بمطمانت عبد الملك فرستاد این سیزده هزار سوار عنقریب می رسیدند بر هم بملک ثابت گفت که فرست
جوی از امیران عرب بر هم و سرکان و خیل ملک خراج راه را خود میسر کرد راه با دستپا بر بندم بنو فوی الهی ایشان را بقتل آورد
پس ملک خراج با بعضی از امیران عرب را طلبیدند از سلا و ابن طاهر و امثال اینها که حاضر بودند گفتند بکر یاره ما را باید رفت که
راه با این لشکر می رسیدیم که اگر ایشان بجهل عبد الملك بر سینه کار بر ما مشکل پیش می رفتند گفتند که راه را ایشان بگیرند انگاه
بجوزین که گفتند که کدام راه بهتر است که بر حال ما کس آگاه نشود خوزین گفت که شما از راه فلسطین باید رفت که در آن این است که
گذرگاه مروان بنان نیست الفصه بر این فرار و از آنکه امیر هر پنا با خیل خود بد در سرای بر هم حاضر شدند و از اینجا از راه راه
کنند الفصه از طاهر را هزار کس و از سلا را دو هزار سوار در پیشند و از عقب ملک خراج و مار بون و ابوالخمو باد و هزار سوار
در پیشند انگاه بر هم با آن پر دلان روانه شدند و بددکاه ملک ثابت رفتند و ملک ثابت امیران و بر هم را بداع نمود انگاه
بر هم بملک ثابت گفت که ناچار عمل روز انتظار ما را یکسید که بخت بر هم است نعم انگاه منوجه شد چون بد خانه رسیدن
رسیدند با بر هم فرمود ایها السید بنایند که هرگاه خبر عبد الملك بر سینه ما ضایع شود ستر خود را بمان دار بدیدای بر هم
با آن هفت هزار مرد در شب بیخندند سخی شد بختی رسیدند در ملک بنو فوی انگاه خوزین را بالشکر گفت که مشکها را از این
سازید که چهل فرسخ اب نیست بعد از آن سوار شدند شب روز می رفتند تا به بنو فوی رسیدند که ستر حله مصر است و بعضی از خوزین
این طاهر نیز ملغی نمود مردم بهوره با امیر گفتند که بزرگانی از جانب حرجه آمده است و میگویند که لشکر عظیم حرجه بدمشوق رفت
این طاهر رفت باز رفتند و خواهر بزرگان را نیز بر هم آوردند و ما بر هم و زاد کوفه دید بود بشناخت و بر این طلیطله پزند
از سینه حرجه خبری در پی گفتند ایها الامیر این ماه قبل در نزد مروان نوشته بود جوی مردم آمدند پیش ملک حرجه و مالیه آنها
اوردند و انقدر نوشته بود که بعضی از عساکر عرب با امر خصم میکنند ملک شام را خراب کردند از نو استعانت بخواستیم که لشکر
بجز فرستد و مرا معاونت نماید پس انمعاونت اجابت کرد و سپاه جمع آمده هزار مرد کاری جدا کرد و سپه خود خوشید نام لشکر را
بهرای او بدمشوق فرستاد انگاه بر هم بخوزین گفت ما را از کدام راه باید رفت گفت مراد بکردار این راه گذر نبود و فوف ندارم شما
تا جر گفتند انغالی هستند که همه بلد و این ملک داد و بیداد می دارند و بلبلی در این بوم به از این پستتر نخواهد شد با بر هم بر
وی حاضرین که بخواجه فرمود تا غلام را آوردند و بر هم او را اینواخت گفت ایضا خبر امیر خواهد که ناسپا حرجه خود را بر سینه از کدام
راه بدمشوق فرستد نور با بدرفت نامعقل و او کفی و سوار او یکس نکو و وزو باز ای که انتظار میکنند بر هم فرمود که تو که ماد را نیز
شکر لا یقین است ما را باید انجا باید رفت که ما در این کوهستان ما هم شویم ماوی را باید صاف گفتند فرستاد انجا ای که اگر یکسال از
انجا بماند کسی راه بشناسد پس بر هم را بدمشوق فرستاد انچه در پیش راه پیش رفتند از صفای صدق ملک بر هم را بدمشوق فرستاد انغالی
سناهند رصف و صفای دلیران راه بمان شد بلشمن سراسر سنا چون بر هم از ان شهر بیرون رفت و ایشان را بدمشوق
رفتن بود و ستر چشمه بوضافه گفتند ما در ان شهر چشمه مقام گرفتند با خوزین را بدمشوق فرستاد انچه در پیش رفتند چون بسجد
خوبه رسیدند سنا انجا بود پس باز کرد بدمشوق پیغمبر بر هم را انشا گفتند و روانه فرستاد مشوق منزله هستند که از برای کین خوبست
و ایشان را لازم است که از انجا با ایشان کین باید کرد تا بر هم شاد شد خوزین که در روان لشکر را خبر با شکر و عده ما و نو در کنار
رو در نبل است بعد از چهار روز میباید که انجا با ایشان بیاید و شب بختا شام را از گذرهای بکر بر هم پیش
کردند فون انمرد پس بدمشوق ام ایشان را بکار و بیاید خوزین هم با تمام و سپید و گفت لشکر حرجه از سینه مصر رفتند
بسرعت تمام میباید بر هم صاف انکه در لغوی و او بدمشوق سنا هم پس امیر بر هم را با امیران عرب بکین گاه رسانیدند نظر

لشکر فرخ تو ایجا بعلا عرب ایسمه دارموال که خدا بار شماست باعد در وصف میدان چگون بود برهز باو بد لطف کرم نشاکه
دارو باد آنکه ابرهیم باجی او میبازان در کین کاه رفتند و عزیز بنظر ظاهر باهزار مرد بکوشند و بکفر نشنا صافی با برهیم گفت که من
از شاد با هزار مرد برداشته از عقب تنم در آمدند خیل خزینه فارغ البال بودند که فضا راه را بر ایشان بسته در انوادی شبنا
لشکر ابرهیم را بد بگرینت لشکر خزینه او را بگرینند پیش او برند حکایت از او جو باشد گفت مردی شبام و در او دهر میگردید
در این وادی لشکری بمن سپید از ایشان که بنجم و دو چار شما شد هر که کزین در خراجات شام نوشه کس غول بیابان شو
ملک گفت آن لشکر را دروم خواهد بود گفت نور اباد با یکی از ندیمان باندت که بر پیچی او چه کس است که کامبرد و نو باز از آن ناصد پنا
بنو دم انشبان با یکی از خاصان انشی موجه راه عراق شدند ناگاه بخیل ابرهیم رسیدند با هزاران کس از ایشان در آنجا آمدند
و شرح حال پرید شبنا صوت حالوا باز که عزیز بنظر ظاهر شبنا گفت که علی را پیشنا گفت از خیل و سنانم نو از انبایع شاهی باز
دشمن عزیزش گفت ایسمه دارموال غلام انهم در راه دین من پس از ظاهر هر دو را پیش ابرهیم برد و خبرها معلوم کرد انکاشنا
گفت که این ندیم ملک خزینه است که با مراد که شخص این لشکر کند و بدانند که شما چه کسید ابرهیم شبنا ترا شناخت گفت این
سپاه امیر تار با است که مروان حکم ایشان را با استقبال ملکر آده خورشید فرشتا انگاه ابرهیم شبنا را با ان ندیم پیش خورشید
فرشتا ندیم رفت و صوت حالوا باز نمود و گفت این لشکر خیل تار با اند که مروان حکم با استقبال نو فرستاده که تا امر با هزار
اگر امیده مشور سنانند انگاه خزینه پیش رفت سلا در بعد از ان طبل چل زدند و لشکر سوار شد چون فرسخ راه رفتند
خزینه گفت فریاد مبروم و لشکر را از آمدن شما آگاه کرد انم خزینه چون پیش ابرهیم آمد گفت جنکر الاماده باش که اینک امینا
میاندا ابرهیم با خیل خویش گفته بودند چون با ایشان رسم ضربی بر سپه سالار ایشان زخم و بقتل رسانم انکه شما شیخ کشید با ایشان
حمله کنید و بکفرانند انکار بد الفصیل خیل خزینه را آمدند ابرهیم چشمش بر ایشان افتاد مرکب پیش زانده خورشید موجه ابرهیم
شد که نو اضع کند که امیر خدای را اداد کرد و ضربی بر سر انملوز زد که نام سپه سالارش بشکافت و ان پر دلان از چهار سو را آمدند
و ایشان را در میانا کردند نظر فریغ بلان نوشدت با علی زانده شد خوشی نیز ار شد بودش زهی ناگر بران شو خواب
جهالت چه بیدار شد الفصیل از انلعبنا بصد جمله بافتند بیرون رفتند از ان سپه سالار سه هزار کس بچینند باقی کشته
و اسپر کفره بودند انگاه ابرهیم گفت با منر منکان که در انخیل بودند همراست بر بدند و آنچه مال و اموال از ایشان ماند بو نصر
نمودند و باز کردید چون ده فرسخ رفتند بر عزاری سپه سالار کردند او بگوید که از انکره که فراد بعضی بد شو نیز
مروان رفتند و صور حالوا باز گفتند انشی از غصه کربیا چاک زد و در زمان کس فرشتا ترعبه انک حانرا اعلام نمود و رکوب
چین ذکر نمود که این جزیب که نور افروز کفره اخصد و بدینهم را در مرد با نو همراه کردم که او دشمن با حد را بشی اکنون لشکر عرف
آمد پلو بد مشور زده هزار مرد و چهار ملکر آده همراست باقتل رسانیدند اخر هوشنا با مش و این لشکر بکفره مانده اند و مهملکه نه
اندازی عبداللک آخ چون بدینمختو اطلاع یافت پس مغیر و مبالک پس ملک طبرستانا با هشت هزار سوار فرشتا و از انجا
نیز مروان همراست ظاهر نیز مروان را با ایلین هزار کس از عقب لشکر عراق فرشتا نظر چنان کرد که میراند با خیل خویش
که خوش بپوشانده اندغل سپاهش بر ماند جوی و لیک بنجهیل امیر اورا اجل چون بحر بیکه ابرهیم در پیش خیل ان کشته مروان
همراه بچند بو که سواران را راه بنوا ابرهیم چون از انحر بیکه بر کردید مروان وادی کردی ان سپادان دو چار شدند هزار و پنا
بد ایشان داو گفت از شما دو مرد همراه با امداد با امارا بکار رود و نبل رساند پس از ایشان که از راه و فوفی داشتند و مرد با ابرهیم
آمدند و روز دیگر بکار رود و نبل رساند امیر خزینه را گفت که نو با امیران و کجکه همراه است با اید از اب کدشت که مانع از عقب
نمود و اینم پس ان سپادان با ب را آمدند خزینه با امیران از عقب ایشان میرفتند تا ان شام از ان گذشتند ابرهیم با امرا و لطف
لشکر از اب رفتند و خزینه ان سپادان را یکی نزد امیر آورد و یکی بکفر پیش خود نگاه داشت چون جمع شد سپاد بکفر پیش خزینه
بوزر بالای بلند رفت ناگاه لشکری بد که از انجانب میاندا ابرهیم را آگاه کرد میاندا ابرهیم از ظاهر موش تکیه را پیش آمد خار
تکین فرشتا که ایشان دفته بودند بطلان امیر ابرهیم با خیل خود سوار شد و مقابل لشکر مروان صف کشیدند و قدمها لشکر
افتادند نظر خویش بران بگراد از خیل شام همی ترس پیش دشمن بنوی پس از ظاهر و اسد در پیشنا با طبعنا همانند

ابرهیم ترکان را نهیب دادند ایشان را نیز باران کردند و هرگز در او پای بر نوردند شامی از بیم ترکان بعبث درآمدند آنگاه
دانش کردند از لشکر عراق اسد نیز برهم پید آمد و گفت هیچ کس نباید الاطامه بریزد چون این سخن از اسد شنید
غضب شد بر اسد نشست مقابل اسد آمد از سفاهت کرد اسد چون چنان بهر او چند شنبه را آمد شمشیر بر روی گاه وی زد
که شوره بر بالای زره ظم شد المعین برخواست که بگریز لشکر عراق باطل بر آوردند جاهلیت از گریه او شد آن معین مرکب بار
کرد ایندی بیخ بر آورد و اهنک اسد کرد شمشیر بر اسد زد اسد بیخ او را بر سر گرفت و آمد ضرب بر کتف او زد یک سنا و در
بنداخت اسد خواست بیخ دیگر زندان بدینست چون بد لغ خویش راه کرد بر پیش گرفت و از آمدن پیشامد نظر باند پسر باید
که لطف بیک ابان بر روی بزرگ پیدایشان نباید چیل که کس نشو از توانی لنگ چون اسد انحر از راه را اینداخت
سپار و سنا او یک بار هجوم آوردند برهم غارتگین را گفت که این مکان را نیز باران کنند پس هر کان از حمله جانب و را ایشان را
گرفتند آغاز بر اندازی کردند این ظاهر و میان اینان افتاد بود که آگاه عثمان عمر که از خاصان در آن بود و چاشند این ظاهر
او را شناختند و بگفتند و داد اگر شتر بونا الشیل اسب را نهیب داد و صفت و از آن بدیدند و نور را با المعین رسانیدند و نیز
حزله او کرد که از پیشش رفت و فرکی در غلظت با کاه پیدام شد و اسد را شمشیر برید و مالک و اسد او را شمشیر با المعین
نهادند و از جانب بگریز ترکان پیدادند و ایشان را شمشیر بر سر زدند اما کرمی استند غیر که بر چهاره مند بدند فرصت غنیمت
داشتند چون شب را ملایم رفیقان را سوار کرده بدو رفتند اما چون صبح بدیدند برهم بلشکر گاه ایشان در آمدن ران وادی که بر انداخت
دانشند که بد مشور فتنه الحال پیش پیدان آمدواضد را با ایشان گفت صبا دان داد پیش گرفتند و در ایند صند خرم هم
ایشان از نده و سلامت بدخا بصره جل را شکر کرد و بدیدند و رشتنا اشار سند مؤلف اخبار گوید که از آن پیشتر از کس که از مشق
آمد بود بازده هر از ایشان کشته شد بود چون وعده امیر این ملک گذشت ملککایت سید حسن محمد بن کیمیا از انعبثی
فرشتا و جاسوس عبدالمک در خیل ملککایت بگرفتند و از احوال بگفتند المعین برادر خود بر آمد اصغر را از آنکه در
که لشکر ملککایت بر آگند شد و بعضی هم پیش برهم رفتند و آنچه تر ملککایت بود ایشان را نیز فرستاده و باو شمشیر و با باری
و در اینهم بود که اینک تر ملککایت غنم و سنانم و برادر از این بدید خوش آمد با هم منفق شد ندیچو نیست شمشیر و در طنگ غنم
بسی و بیخ هر از ناس و از شد منوم لشکر ملککایت شد بدیدند از ملک اصغر که همه گفت که بیاه بر صبا شمشیر بدیدند
ملککایت جاسوسی بفرستد در میان لشکر بگریز تا یکی از شمار بود در ملک اصغر داد و سبق است او رسیده گفت تا شقی
فریادند اینک عبدالمککام بود با قشماه پامد و غنم با الوان در روز از این شام با ختم بیاه را پیش طلبید و کوشش او گفت
گفت که سفارش بومینکم اما بشو تا آنکه با کسی نگرید با کسی بگرم گفت بوشام کس شمشیر و سنانم با هم در میان
بندیدند که در شد و منجم لشکر ملککایت شد و در راه بطلان بر ملک رسیده که با بازگشت و ایشان را آگاه ساخت و چند نفر
از سواران او را بر مرکب نشانند ندیچو بدیدند ملک و شرح حال بازگفت ملک تا به و در فقه غاری سید مجموع ملک خراج را با
لشکر ترکان طلبیدند و چون لشکر شامی بدین بگریز چیده کرده اند پس ملک ثابت با غم کرده و در شام شب پارس میداشند با او بیخ
هنر و فرم که با او بودند و جمله عبدالمککام شصت پیغمبر از مرد داشت گفت که آگاه بشکر گاه امیر ثابت رسیده خود را بشکر امیر فرزند
جنگ و گرفت و خیل ملککایت از چاهان بر آمدند و اینان را که فرستادند انکاهم ملککایت و ملک ثابت شمشیر ایشان
غلام همزوی کشت تا جمع کردند پیغمبر از مرد و خیل رفیقان بقتل رسیده بود ندکه آگاه برادر ملک مغان با جمعی بگریامند و جریل
ملککایت حمله کردند و ایشان را بعبث و ایند نده و قمار بر سید معنی بدو رسیده سید حسن بر خیل عبدالمککام در مانده بود حلاوت
بنا برهم نیز به او رفت ایشان رفت و شمشیر بر افشاندند اما ملک ثابت ترکان را نهیب داد که بیک بار و در لشکر را بگیرد و نیز
باران کردند عبدالمککام چون چنان بدید لشکر را بر کرده اند و خرم هم خورده بود تا به مقاومت نیامد که بران شدند اما چون لشکر
عبدالمککام بران شد ملککایت و در راه قاری بمیان کشکان بر آمدند و ختا کردند از خیل شام هشت هزار کس کشته شده
بود اما از آن چنین گویند که سید حسن و محمد بن کیمیا از نده و از ده روز بلشکر گاه ابرهم رسیده و در حال غارت بلشکر گاه
را با ایشان بگفت جاسوس حجاج که پیش بلشکر گاه امیر بود بر کشت و نزد انمعین و وقت و این خراش را از آگاه کرد و ایند حجاج سرنگان

طلب نمود و گفت تدبیر اینست که ما را از این دو خانه بکنیم و داده و با برهیم برینندیم ان ایمنان گفتند که این کار با خاطر است و
 گذار شط با ایشان کین کردن از اینجا نبشهر و از اینجا نبشهر اب تا چون شو لکن بد برهیم از این باید کرد بعد گفتند که کس تر عبد الملك
 باشد فرستاد ما اخص او کو بد چنان کنیم پس فاصدک پیش عبد الملك روانه کرد و از اینجا ثابت صلح ملک ثابت بخدمت امیر برهیم آمد و
 بود که عبد الملك مروان با شصت و پنجاه هزار از خیل خود با شصت و نه هزار کشته شده و از دست ما هزار نفر شهید
 شده اند و هر الله علیهم نامتو باشد انکه امیر هم انگشت بدندان گرفت و افسوس میخورد که هر اودا عمر که نبوم تا داد خود از مروان
 بکهر و آنچه بر بهیم جز میزد آنکه هر چه بود که در میان ما و امیر بود که چنانچه منی صفت از منی منی منی منی منی
 سپاراد بدند یک صلح و بیست هزار کس کشته شده بود و انگاه عبد الملك فاصدک و نصیبین و عدلی طرطوس فرستاد و در جزا
 خبر داد و امداد طلبید که پیش مروان حاضر شد تا با بعضی از کس و مال بیست و نه هزار سوس بر بهیم آگاه شد و با شکر گاه ملک
 ثابت آورده و احوال زایبان نمود ملک امر از اعلام نمود انگاه و در فاء قارب گفت تدبیر اینست که ما از اینجا بصره فرات روانه
 شویم و حضرت امیر او همین روز یک بصره میفرستد و با مقام نزل اجلال فرمودند و دشمنان بیست و نه هزار کس کشته
 بود و لکن ما چون پیش برویم صلح و هدیه داد و دل ایشان زیاد شود و نظر بریم بیخ دشمن چون ندارد قراری تا که خود
 آرام گیریم دم جستن چه از دشمن فرماند نکونیم بکرمان آرام کرد القصه ملک ثابت با امرای خیر اندیش تدبیر محال بر نمودند
 که تا گاه فاصدک از پیش خالوی ملک ثابت در رسید و عرض کرد که اسماعیل پسر عبد العزیز با چهل هزار مرد و دو بیست هزار زن
 سرخ و گلزار فرستاد امر از فرج ایچدمت برسد ملک ثابت شاد شد و از آن طرف خبر رسید که اسماعیل اینک آمد ملک ثابت
 و امرای لشکر با آن استقبال نمودند و بهیم رسید بعد از ملاقات با امرای تمام روانه لشکر گاه شد تا مالیکه آورده بودند با امرای
 لشکر با آن خدمت نمودند بعد از آن ملک ثابت اسحق و صلیب آگفت بر ما افسوس فراوان بر این لشکر مروان در چرخ است و روز باز
 ای تا کوچ کنیم اسحق روانه شد چون بصره رسید کس را در آن نماند و باز گشت و شرح حال بگفت انگاه ملک ثابت و فاصدک
 با ده هزار سوار منوچهر نصر فرات گرفتند و با سوس عبد الملك در لشکر گاه ملک ثابت بود بر گشت و خبر با شعی رسانید عبد
 الملك بزرگان سپار از طلبید و گفت دشمن دیگر با ره روی آورده و این شهر خراب از زبان ابو ثراب تا این زمان شمشیر بیجا
 شام میزند و همه لشکر را بیدار میفرستد و بیخ و سنانش یکی جان نبرد سپاه شهابین قوم نبرد اخرا از شما کینکه نبرد
 و کار او را تمام کند که در ملک شام هر ملک که خواهد بوییم و در دیگر پیشت که معرزه و قوت او است انگاه در طرطوس
 جابر الباس گفت که در مزیم و کار او را تمام میکنم بشرط انکه ملک عین دایمی نامی گفت ملک است پس بطبع ملک با بیست
 هزار کس روانه حربه و فاشند فضا را در راه بیکدیگر برخوردند چون لشکر دشمن در رسید و فاکت فاطم جلیک بنوازند
 صف قباله و جدال بسیار استند از شامیان جابر الباس بر آمد و طرف نبرد بجای او زد که از نظر امیر اسماعیل شمشیر کشید قوم خود را
 بشکر مخالف زد و غرور علامتا از کس بر کشید که ایچو انمردان ببردی بگوئید روز جنگ جنگ با یکدیگر کوشش تمام تنگ
 باید کرد پس ایچو انمردان بیکبار شمشیر بر کرده مخالف نهادند و دشمن عقب و ایندندان روز شام جنگ نمودند چون شب
 شده و باران آگاه خود رفتند و طلا به بیرون کردند ملک ثابت حارث بن ابرهیم را با پنجاه هزار مرد معاونت و وفای فرستاد و در
 حارث با جوانان بشکر و وفادار شدند و فاشاد شد از آمدن ایشان و پشتش قوی کرد بعد از فصله و دو جان به شمشیر کشیدند
 و حارث بنجد امطریه و نبرد بجای آورد و غرور بر کشید که اهل شام گفتند که این جابر طرطوس بیست و نه هزار مرد و
 مشغول کرد بدند تا که حارث از پیش رانده نبرد همان انملکوز که از غلش رانده از است در کردید و جان بد چون آنچه
 کشته کردید از سپاه شام بیکبار بیست هزار کس هم بر حارث او رفتند حارث رو با ایشان نهاد و هر جوانی که در و هر کس از کشته
 چشمه ساخت و از طریق اسماعیل و در فائز از جانب دیگر حرکت کردند همه جا و بر کوهان خود را زدند و بشکر شام انهم نگاه
 مقاومت نمودند و در غوی بگریز نهادند لشکر دشمن بیخ برانهادند تا نزد هزار کس بجهنم و اصل شدند و باقی کس بران شدند
 و بعضی بشکر عبد الملك متولد نمای کینت و پیش انملون باز گفتند انملون نصر نبرد جنگ نملاکت رسید بعد از آن جاسوس
 فرستاد که متلو کند که ملک ثابت و امیر هم با سپاه خود میروند و میباشند و این جاسوس بطریق کدا بان همه لشکر شمشیر میکرد

و خبرها معلوم شود و عبدالملك رفت و او را از احوال ایشان آگاه کرد و ایند آنکه عبدالملك فاصد پیش پدر طغرل مرغان فرستاد که
من نوجو فرات شام با لشکر خویش که با سپاهم بدال کم جابر سپر طوس با پیشه مرغان کس فرستادم او را با تیرده هزار کس
گشتند مرغان شام چون فاصد نزد مرغان لغ رفت و از دوستان از او گفت آگاه کرد ایند مرغان بر اصف و کف و وانشک
بچه را بگو که ملک مرغان کردی بدست دشمن دادی و لشکر شام را بقتل رسانیدی کن بد بگو بکن که من از چهار جانب لشکر
طلب کردم چون جمع شوند نورا اعلام نمایم که چکار کنی اما جاسوس ملککاتب در اینجا بود مراجعت نمود گفت ای بر سر ملککاتب
رسانید آنکه ابراهیم و مراد اطلبید و شرح حال بگفت ابراهیم گفت فاصد علاحد هر یک بفرستیم بیاید خویش نامعادنت
نماید و لشکر فرستند و سپید حسن فرمود من مریوم بیاید و مراد از برای خویش و خالوی خویش که ملک دوم است لشکر جمع
نمایم و بعد بخد مت شرف شوم ملککاتب گفت با سپید چشم ما بیحال بود و شز است الفصیر بد حسن مشورت امر نوجو بیاید
دوم شد که لشکر آورد ابراهیم نیز نامه بجهتک داد و نوشت که کس فرزند جنبه های عرب لشکر جمع نمایند و خبر شد چون نامه
بجهتک بیاید از هر جانب فرستاد آنکه ده هزار مرد جمعند نانا نگاه بشکر گاه ملک فرستاد او می گوید که چون سپید حسن بیاید دوم
رفت ملک دوم خبر یافت با ستمبال رفت و انحضرت را مغزاف تمام در شهر داد و در کوشک خاصه خود جای داد نانا نگاه نصفا
و هدیه ها بجهت او فرستاد و روز بکر سپید حسن بسلا ملک دوم رفت ملک برخواست و تعظیم نمود و سپید حسن را در کنار گرفت و
بعد از احوال آن ولایت را از سپید حسن پرسید تمام واقعات خود را بملک باز نمود آنگاه ملک گفت نورا بعد از این پیش من بیاید
و پادشاهی ملک در فراموشیام سپید گفت خرامه ام باین بلاد شما که لشکر اعلا دو معاونت ما نماید که با اولاد ابو سفیان اعلا
نمایم چون برایشان معلوم شد که اولاد ابو سفیان لغ با هلبیت پیسیر چه ظلمها کردند اکنون جمعی از آن کرده از ملک و ملک لشکر
بهم رسانید و در عراق جمعی لشکر هم که بوداری اولاد پیغمبر مشغولست تا سر ایشان روند هر دو اقبال رسانند آنکه بهر
مرانند شما فرستاد با بر اسپد که محبت غوه لشکر سپید و معاونت نمایند پس ملک فرمود لشکر را سان دهد و عرض ملک در شایک
که سپید هزار مرد بر او آمد سپید از بگاه نگاه داشت بعد از آن شصت هزار سوار همراه او کرد با سپید پنجاه هزار رفت و افسر
براق حویب همراه کرد و بعد از فرستادن سپید ملک ثابت سپید با همه لشکر بان با ستمبال او رفت و بهمد بکر سپید نند
بعد از ملاقات او را بجز از تمام داخل لشکر گاه نمود آنکه هر لشکر را عرض نمود یک صل و پنجاه هزار و بر آمدند ملک ثابت
فرستاد از بلاد و سه شام خراج گرفتند و ثابت گفتند که از انطرف مرغان نامه نوشت پیش ملک حبش فرستاد و از او امد طلب
کرده پس انملکوسه هزار کس جمع نمود با یکی از سرهنگان که نامش عنبر بود با او کرده نزد مرغان فرستاد چون خبر آمدن ایشان به
مرغان رسید گفت بل بشارت دزدید و ایشان را داخل شهر کردند بر او پیش بکر اینست که ایشان با لشکر مرغان فرستاد چونکه
ابراهیم اشتر راه را گرفت و با ایشان جنگ در پیوست تا اینکه شکست ایشان واضح شد ابراهیم اینجا حاضر آمد و آنکه پیش
ملک حبش فرستاد و نوشت ملک خرجی که بر او داده بود که جگر آماده باشد که بسبب مکر جمله نو پسر فرستاده شد و الاضانه
نوعین کار بکنر میان مرغان و حبش چیز دیگر نیست ببا بکر و وزیران نازی کن چون خوام چه مردان خلاف عادت خویش و
گویند که جاسوس ملککاتب در مشق بود چون از مضق نامه آگاه شد بار روی ملککاتب باز رفت و گفت ای ملک خرجی
چنین نامه بوی فرستاده و میباید من نوجو فرستاد شود ابراهیم ملککاتب گفت من مجرم نازاه سپید است
بر بندم ملک فرمود اگر عدوی بیکه ملک خرجی بر او آن کرده است از اینجا ننداید او با ملک حبش دوست است و آنها بدشمنی ما
میایند از آن کارها ناخاطره است بند سر این میباید که خود نیز گفت فرمود بیاید همان حبشها از بی تفاوت میایند و نفر
ایشان را بوجی نزد شما آوردم تا صوت خالزاد دست معلوم کنند خویش را بجاوت داده بعد از یک هفته آمد و کس همراه آورد
ابراهیم آنها را اطلبید گفت مقصود ما آنست که راه بشکر حبش بر بندیم بکر معاونت مرغان لغ مریوم بیاید بدلات شما دوایم
گفتند که در بلاد حبش زنگی بود و بنگر هست که بواسطه کهن خوبست اگر لشکری از اینجا نند شد و میباید رفت نازاه بر
ایشان بسته شو آنکه شخص منم نام که آمد تو گفت با ابراهیم و ایشام با هم و از اینجا پیش ملک خرجی مجرم و چنان که که مصاف
و بخار بود مرغان لازم شو الفصیر و بنظر او اند که شهر را مکنند چنانکه همه لشکر خبر نشوند و شب را مد فرزند

و مار بون و محمد بن سلیمان تا بسپار و مرد بد و چینه امیر ابراهیم آمدند امیر بیرون آمدند و لیلان بر پیش افکند و لیلان راه نمود چون
روز شد ملک ثابت گفت که چه کس بد و چینه ابراهیم نکند از ندر و ملک ثابت و امیر هر دو می رفتند می گفتند امیر ابراهیم بیچاره است
و جاسوس شاه عبد الملك انجا می کرد بد ند و غیب دانستند که چه پیشو ابراهیم چون بولایت نوید رسیدند لیلان گفتند که علم سنا
نویسه و جیش را عادت است که سنا است شمار از اینز باید چنین علم بر پا کنند بعد از آن کسب که ایشان را می دهد می گفتند که این لشکر
پیش غنیمت بود که با او بجانب روم معاوضت عرفان رود و دیگر صافه پیش آمد و گفت هر گاه بخار به شما و لشکر شام بکند و دشمنان
ملک خزینة روم ملک ابراهیم قبول افتاد او را هر جا بر بند تا بکنار کهن گاه رسانیدند و لشکر از چهار سو را آمدند و بنوشند ابراهیم
و فوق اگر خیل دشمن در رسیدند و هیچ کس از آنها ننگیدند فلان ارد که بد و دوند با یکشید با یکدیگر نگاه کس فرستاد لشکر گاه که هر
وقت که دشمن بکهن گاه بر سندان خبر کنند از جوان رفت سنا عی ننگد است از آمد و گفت با خبر باش که اینک لشکر در رسیدند ابراهیم
فرمود از جا حرکت کرد و بد و بر اینفر از آمد نگر چون او از فرشتیو پاد از کهن گاه در آمدند و بد دشمن حمله کردند و دشمن بکهن دشمنان
را هر وقت از رسانید پس نگاه لشکر را آمدند چون بکهن گاه رسیدند ابراهیم خدای یاد کرد و در دو بر بیخبر فرستاد نگاه سنا از
چهار جانب آمدند و ان که هر از در میان گرفتند و عنبر از عقب ایشان در آمد با جوی سواران اینجار رسیدند چون انجا وارد شدند
خواستند که باز کرد و دیگر نیز فرصت نداشت نگاه ابراهیم پیش و از وقت خواستند که با حمله کنند و او را بغفل رساند بار بون
آمد و گفت از کشتن وی چه باید بکنار تا او را از خم کنند بکمر مانده بار بون پیش رفتند و انداختند بر کشتن او و فرستادند
و از اسب و افتاد او را گرفتند و پیش ابراهیم برد نگاه امیر فرمود تا از ایشان هیچ کس نکشند هر را با اسب سوار کردند و باز
کرد بدند و بر راه سر حمله نمودند چون از سر حمله جیش بکن شدند ابراهیم عنبر را طلبید گفت نو و او لشکر نیز از او می کشید
انکه ملک حبشه بگویم ما را با او بخار برود عوی نبت بخار به ما با مروان بی پانست که بنظم و جفا فرزند ان رسول الله صام
شهادت کرد و بد و بگویم ملک حبشه را بگو که چند گاه عبد الملك تع بیامد و خروج کرد و در دمشق بنشیند و ملک ثابت نامه بر هم و
جیش و نیکار نوشتند و در این اثنا پسر طغاک بالشکر عظیم بیشتر از مور و ملخ و بجای از نهادند و حاج آگاه شد نامه نوشتند
عبد الملك تع که لشکر بیجا آمد نو می باید اگر میخواهد که ملک بر تو فرار کرد از دمشق بیرون باید آمد و لشکر را جمع باید کرد که
ملک ثابت ابراهیم و سید حسن زک ما میباشند اگر نیایم کار ما نماند شود نگاه جاسوس می آمد که پسر طغاک آمده است با تو
هزار مرد چون ملک ثابت بنشیند همسران را بخواند و فرمود پسر طغاک لهنک حرب ما دارد و فرزند خویش بدیستر خراج در کوفه
است کن باید فرستاد و ملا طلبید تا سفیر بخورد که را تمام لشکر را در خصصت نامم و غافل نشیم ابراهیم او را لشکر میداد که هر آنچه
تعالی خداست خواهد شد پس جاسوس نزد عبد الملك رفت و خبر ایشان رسانید پس همسر خادم را با ایشان هزار مرد بر او کوفه
در کهن گاه نشاندید و بد و خیم حاج رسید و بلشکر او زدند بسپای کشند و باقی هم میباید کردند و انحر از راه ایشان را آغاز کرد
پیش عبد الملك رفت چون خبر ملک ثابت رسیدند و هکین شد و رو با بر کرد که در اندیشه ام که بالشکر آمده اند ابراهیم گفت چه
بجای میبرد گفت نضره بد و خیم حاج را باید داشت نگاه ندیدیم که کنیم ایشان چون بدانستند که ملک ثابت در نضره است باز به
هزار سوار بر داشتند لهنک ملک ثابت کرد و ایشان پیاده بگریه و آمدند پسر طغاک ملعون نبری انداخت بر پهلوی ملک خیم
حاج آمد و بد و جیش شهادت رسید و رحمة الله علیه ملک ثابت و ابراهیم تا نماز شام حروب میکردند و انحر از راه ایشان را
شهادت شدند و روز بیستم عبد الملك پر سید ملک ثابت بدانش حروبی با سنان کرد و گفت گواه باش خدا پاکه من جان فدای اهل
بیت خواهم کرد و چه بکند بد راه اهل بیت را بر جهاد کردند با اهل بیت پیغمبر محمور سازی این کفایت و در میان لشکر افتاد و دل
انجان برداشتند و با ابراهیم و لشکر شمع میان زدند و در ان میان از فضائل الهی پسر طغاک مقابل ملک ثابت رسید ملک ثابت
فرمود اهل کبر و غیره بر پهلوی ان ایمن زد که از جانب دیگر شمشیر بر روز رفت ملک ثابت در مسجد بر محمد صلوان پیفرشتاد و بیای از دیگر
مومرا بجاک یک سان کرد تا بر پسر حاج رسید نیزه بر شکر زد که از پشتش بیرون آمد ملک ثابت مشغول حرب که نگاه ملعونان نفا
او قشیر زد که بد و جیش شهادت رسیدند سنا ملک ثابت منمزم شدند و لشکر گاه ابراهیم ماندار و زد و بگر عبد الملك کشته
پسر حاج و طلبید نگاه ملک ثابت را بد کشته شد و دیگر گفت من ابراهیم زاد بدم جوشن باز کرد و می رفتند در میان کشته گان

تخصر بودند و رفا و محمد سکنار آکشته شدند در حمله الله علیهم چون ابرهیم چون چنان دید با خود گفت بشما خود غره بنویس
بود که نهاده در مینا صد هزار کس بخاریه کفی شین انمیا لشکر بیرون رفت و سر بر بیابان نهاد عبدالملک بعین گفت از غضب او
بروند که هفتصد بیست و پنج فرسخ کند بگر کسوف مفاومت او نداد و پیغمبر از کس از غضب ابرهیم بفرستاد ابرهیم بجانب بیت المقد
برفت سه مرتبه بود که او را بر سر کشتند چون ابرهیم نزد پلک انتم هر رسید و فرامد و زار و زار بگریست بر فضل ملک آید بگر بگر
سوار شد و سناجات میگردد گفت خداوند امر از نظر خلق پنهان دار الفصیر بکنار شهری رسید جمعی فریبکندند و نام شد
در ابرهیم شلا کرد با ایشان و در فرزند و گفت سلاح فرارید و این فرزند را بمن واگذارید و این خشنهاد ابرهیم فرزند
و خاک مرتبه و بر سر پدید پس انجمه چنین کردند اسب سلاح او را برداشته و فرزند غیری بگر را کتندند و مینت را در فرزند
و وی بشهر نهادند در همان اسب سلاح او را دیدند که گفت او بر پند انما صورت و اخصه را کتندند در نما بتمخص فرزند
هر چند طلب کردند نیافتند خداوند عالم فریاد محفی کرد ایند لشکر بان هر چه طلب کردند ندیدند باز کتندند راوی گوید
که عبدالملک آتخ پرسید که زن و فرزند آن ابرهیم در کجا پند که بعضی عورتان مایه اند گفتند که او حصای محکم ساخته
فرزند آن او در انجا پند مردم رفتند مال عیال و فرزند ابرهیم را نیافتند با آکشته صورت کتند ابرهیم کتند بود که فرزند محفی
و چنان می بینم که باز خواهم آمد شما اطفال مرا بجای بگریید تا اسپه با نمانند و آید گویند که عبدالملک گفت ما را بد شو باید
رفت که کس بطلب فرزند آن فرستیم که نخواهم کسی از نسل ابرهیم در زمین نماند و آقا اخبار گوید که عبدالملک ملعون فرسخی فرسود
آمد با صد هزار تا مرد چون مردم شهر از حال مردم شیعته آفت شدند سر هتکبار فرستاد با سه هزار در کتند و فرسود و فرسود
هر که در این هلاک کن سر هتک آتخ چون بد در روز و رسید گفت شما عاصی کتند ابرهیم کتند شمارا غارت کنیم مردی از خصا آمد
انداخت بسینه انما بعین آمد که از پیشش بی رفت چون پند آمدند که سر هتک کتند شد پیش عبدالملک رفتند و احوال باز کتند آن
شهر کتند بر بد شهر انترز نید بر کتند همان گفت ایها اللعولای بعین نمپاشد سوختن شهر و لایه هرگاه نوانبار کتند این
او بر میگردد و لایه بر نوبتاه شو منصرف اینست که سر هتک بگریه کتند چو او در شهر ایستاد ابرهیم عبدالملک کتند و باید بر سر
پیامت کتند از شهر باید روز ایستاد با و آتخ کتند ایاتی نپسیم و در عینم بر ما کتند ملک ثابت و ابرهیم بسپا صعب آمد
از آنکه ناما بکفی کتند بوقدن و فرزند آن ما را از هلاکت نجات آده بودند ما را آتخ خواهند کرد پیر باز کتند و این سخن بعبد
آتخ رسا پند انشی سکنار حضرت اعلی فرایشان نمود و خورد و بشام نهاد و مردم مائم ابرهیم را داشتند عبدالملک بعد از چنان سال
بایشه مرد آمد و گفت نخواهم کسی از نسل ابرهیم در روی زمین باشد پس نامه نوشت بر پسر مستور و در آن نامه فرید نمود که اگر خواهی ملک
بر نوبتاند در حال عیال ابرهیم را از من فرست اگر خلاف کفی سپار و آتخ تمام و نود از من آتخ رسول نامه را بر بدست ملک
روم داد و او مرد مراجع نمود و حضور ایشان نامه را بخواند مردم کتند ما هر کز اطفال او را بدست نخواهیم از میان ما و او بجز
تصییر چیزی بگری نخواهد بود رسول باز کتند و آتخ کند ابو مخنف که محمد پسر ابرهیم در انوقت دوازده سال داشت چون انخبر
بشید بخصارف و صوت حال بیمار گفت مادرش گفت ابرهیم در مردم ایشهر را ب مقاومت عبدالملک داندارند و عاصی را
بدست خواهند داد هتک انست که بولایت بگری و هم خداوند اخبار چنین گوید که محمد تمام مال و اموال را برداشت و شب بیرون
شد که کبی گاه نشد و بیلاده های روم تمام ایجا فرسید که چشمه آب و از رود و مپوهای الوان و کجا با صفا و صفا و حکم شد
و راهی در انجا نشسته بود ایشان فرود آمدند چون ساعتی بر آمد راه از هر بیرون آمد بطلب آب بد جمعی فرود آمدند و پرسید که شما
چهره مید کتند ما اممان محمد مصطفی را راهب کتند هنوز در دنیا است کتند حلت نمود راهب کتند اخبار محمد بد کبی
پیدا است و کوی هتک جافشین او باشد او امام زین العابدین علی بن الحسین کرد در مدینه موطن است و او ولایت با او اجلا نمودند
اما در کفی بیانات مشغول است راهب کتند فرزند و کتابه پلام که شما چه کتند در اینجا چگونه از ما یاد جده هتک و در هتک
گفت که علی اما در حق پیغمبر است او را چا کری بوا ابرهیم نام با جاعه هتک با علی و او را دوست بودند ایشان را کتند فرزند
داشتند و را خواستند مردم بودند چون لشکر از هتک او در انما بطلب ایشان آمدند ایشان شب از شهر بیرون آمدند که بگویند
نابند اینجا رسیدند اگر حضرت شما باشد و در اینجا توقف کنیم و اگر گرا هتک باشد بر و راهب امد دست محمد اگر هتک